

چون بر اہم قابل مسندند      چون سماعیل صادق الوعدند  
 عقلشان آسمان دانش کبر      قنشان عسکرت کرسی کبر  
 روزگارند اصل عقل و بصیر      سببشان جو رخ و نظرشان حیر  
 مال ایشان بزد ایشان خاک      قابل ایشان جو حال ایشان پاک  
 ناز و نفعت ملکشان بابران      دست ایشان زرین شد و مابران  
 ہر جہ کان داد کوہ و زر و سہم      حق آن گشتہ پستان چہ سلیم  
 عالم عقل و ادب از ایشان      صورت نفس کل ردا از ایشان  
 مدونی حد و زنجیر دیوان      ہر مہر در ملکشان دیوان  
 در بنایشان غرور ملک روان      کہ عطا میدہد بکلن روان  
 ہر دماہ از لقا ایشان خبر د      روز و نوار از بیا ایشان خبر د  
 ہنر نیا سخن سوار و دلہر      ملکشان بار گشتہ یا شمشیر  
 ہم اندر حساب و خط ماہر      ہم اندر بیان فی قاہر  
 علم از لوز را ایشان لوز      عقلشان با بیا ایشان در فور  
 از خط ملکشان ہمیشہ مضمون      کس کفایت کہ این جوادان ہون  
 در حضانہ مہلت ہر یک      چون تجارند خاطر ہر یک  
 صفت ہر کی از بن اعیان      از دود صد خرد بکوری نتوان  
 زانکہ ہر یک زرا د علم و عمل      با رفی اندو کار دار اعلی  
 دجنت ان مکر و خزانہ کوز      روی و رانی کی غریبہ دور  
 ملک ان      ہر حوادث کہ جو رخ غایب

روی آینه برقی میبندد و دست این بنی فتنه می بندد  
 ملک این خاک کف موسی : کلک آن بخودم میس  
 سازد آنکه دست شد بکار : کلک هر یک را بنویس قطار  
 فتنه هر یکی فتنه فوج : نکته هر یکی فتنه روح  
 مرد آنکه که جریح کرد در زخم : باش آنکه که درش جویید عرش  
 شاه دوسوز شاه و لشکرش : بگشاید از راسنی شان اکاد  
 از خیانت بیکدیگر دوزخ : هم آهین اندر هم نه مزد و زهد  
 فرعونان یکی نفس نرسد : مردگارند چنانکه زنت  
 عصم را ناکند اندام و ار : هم سخن بردند بهر امار  
 پاک رخا به همه از خیانت دل : علم در دهان بجهلشان حاصل  
 از کشته را در بیکو نام : سخن گشته با هزار انعام  
 هم را از حد امکان شرافت : نام آن یافته در صبح و شرافت  
 هم با سبب و نام و زور و درم : هیچ راجح بهر نام کم  
 شد ازین خواجگان مرد و مشا : ملک این خواجگان شده آباد  
 دست ظلم نه مملکت گرفتار : شیر اعدایشان سزا رود بار  
 گرگ با پیش در بهایان صفت : عدل بهر ارگشت و فتنه بخت  
 شاد باش این عدل شاهنشاه : زین چنین خواجگان فراد  
 چون بود شاه عادل و دوسوز : خواجگان زین صفت همه منظور  
 عالم آسوده اند زرب و فتن : غرض مر عدل را شده سکن

تا جفاست هر ضرر باد « باز عدلش همیشه با فریاد »

فی مدح انصاف القضاة الی الغم محمود بن محمد الاثری

جو ازین طایفه گذر کردی « بدر طایفه نظر کردی »

عالم عدل بنی و انصاف « همه منی محفرد و در از لاف »

بنوای چین مرقد جمع « از انصاف القضاة تا بیان شمع »

نفسی اصل در دوارت بود « شمع شمع محاسن محمود »

اگر در صدد شمع تا بنشیند « بانی خنده در دست لعل نه بست »

کنند در راه دین زهر نبات « خاک در گاه ادب و آب حیات »

از غبار خرد در عالم خاک « دامن و جیب ادب و ایمان پاک »

نفسی احکام را « برده و حلقه بی مورد که دید »

چون سوزی که هست بی آفتون « خیمه شمع را طناب و سون »

سفر ما بعد مدح تفل احکام سوزد و کلبه دانش او منوط است و مقرر است

که بر و فعلی محمود بنی است بنی فخر اخلافی باب احکام سوزد و کلبه است بنی فخر

دانش او منوط است و مقرر است که بر و فعلی محمود بنی باشد او در حل

و مقرر احکام برده و حلقه است که محمود بنی است اخلافی با خود مقرر او در حل

تمام است بنی فخر است و ما بعد سوزی که بی حیل و آفتون و زریب خیمه را بجای طناب

و سون کما بیان باشد مستحفظ شمع است با کوبیم چنانچه محمود بنی برده و حلقه

است ادبی مورد که برده و حلقه با و تا بهیم باشد اخلافی ملن منجبت لما نظیر تفل احکام

را از وجود مدح که کلبه انقراض این فعل است لابد و ناچار است

« ما دینی رحمت خیال و فردر » علم نزد یک ادب عالم دور  
 « زادهش نر » برای تشبیه « مکران کند » هر چه در لب  
 « مال ادسالی و ما » ممکن شرع « کوشش ادشاهرا » ممکن شرع  
 « دین ابر در بود ادشادان » خانه شرع اندکند آید دان  
 « دل بکشتن بر فیل ایدان » عزم و عزمش همه دلیل و بیان  
 « روز حکم بری زید و قدر » ل بر روی ندید هیچ نظم  
 « بیل بر که نگردد در احکام » که در دین بشرط عولش قیام  
 « ظاهر و باطن فطرتی بر شوی پاک » که در دینش بیل و در شرف خاک  
 « که بوی زنده و یوسف القاضی » بنیابت از دوشی ماضی  
 « روز هنر و نقاب و زمان ال » او در دین قضا جواب سوال  
 « نامه ادس در هنر و قضا » نامه بیتی است پاک و خلا  
 « که هنر هر کس را بهیم » در مکاتبات و اندک ادب الیم  
 « او بود این اندک به کجاست » بود در زبان هنر نقضات  
 « منبر حل و سید السادات » گفت باشند از سه نوع قضات  
 « و بود پاک و یکی نابجی » هنر و گاه در بهشت بانا بی  
 « مصفون این حدیث است » و من جریده رضی الله عنه قال قال رسول الله  
 « اصحابه و اوله و سلم القضاة ثلثة رجل فی الجنة رجلان فی النار و اما الذین  
 « فی الجنة رجلان فی الجنة و رجلان فی النار و اما الذین فی النار  
 « فی النار رجلان فی النار و اما الذین فی الجنة و اما الذین فی النار

سفوت گفت گفت بهم علی السلام که ناخشان اند یک قسم در بهشت است  
 و در قسم در دوزخ است و قسم در بهشت است و در دوزخ است که شناخت  
 حق را علم کرد و در علم پس انور و در دوزخ است و در دوزخ است که علم کرد و در مردم ناخشان  
 پس اتم در نار است

علم در دین نابد و سبزه و قضا : جیل رحلت کرد سوس قضا :  
 جنس ان سکر که در فرزند بود : چون چراغ اندر آب گشته بود :  
 اندرین حضرت جرگه چو جان : معنی او بهر داد و دهستان :  
 جان او در ابرای عالم غیب : کرده طالب در سم سبزه کبیب :  
 که در پاک از میان جمع اتم : صفت دگر درت از عالم :  
 ناز که در دهر نر دانا : جان بی عقل و عقل به جانرا :  
 نظرش بهر جان پاک مسیح : بود در شرح علم شرح نصیح :  
 کرده دست عنایت و جنتش : بجای بقیه غلبنشش :  
 تیغ دین حور و بصیرت او : عقل جان سبزه در سبزه او :  
 کاد فزنی جو ملک بر دارد : جعفری بر فراز سر دارد :  
 که کس بیل و نه خاک ملول : چون بهم بیلم دین مشول :  
 مان به بود و می بر دانا : که هم مثل افوت سازد :  
 بنی از هیچ چشم جان و فرد : کشتای که نابد و فرد :  
 که شناسی مقدم از تالاب : صیبت انجار حلی طالب :  
 نصیه نسیم است اندر او بسوی جلته و ترجمه نسیم با و داد لا متصور و منظره



تسطیع منقسم میشود به بعضی ضعیف و بعضی منی و بعضی محو و مرکب از اینها منقسم میگردد  
و انفاقیه و متعلق منقسم است بر دو سیه انفاقیه و جابجیه و اول تقسیم جابجیه را انفاقیه  
و جابجیه را محو میگردد و اول شریطه ضعیف را مقدم بملوک و جابجیه را  
ثانی تقسیم منقسم می باشد اول محو و دوم ضعیف و سوم انفاقیه اول که محو و ثانی  
منقسم میشود بر وجهی که در سیه فرجه و سیه در وجهی که در سیه اول که محو و ثانی  
اساسی سر و حاد و علم بر آن مذکور شده حاصل یعنی این در جهت انفاقیه اول که  
بصارتی داری می بینی چشم جان و فرجه بکشی نامرید مدور و حادی داری  
و اگر مقدم باین نشناسی و خواهی که در مشاهده و مقدمات ترتیب داده

نیمه بر آن ترتیب ساری اینچنینی خایه منبت و در مشاهده  
نه گنجایش ندارد و در انفاقیه و معرفت و علم هم جایست بی ترتیب و در جهت  
حاجت در رد باید شود و مشاهده اعمال مدور

محل بود است در همه احوال	چه ما احوال این چه در احوال
در رضایتین نفس بسیار	خشم بر او در حاد کند
هست چون عرض کو فراد اقام	منرب عذب او در جهت عام
اهل دین را معین و در سوز دوست	منفی شرف و در غلبه ابرو است
در خجالت از این سران معاد	سند مشغول در کشیدن زار
تا زمان چون بدان جهان تابید	عاقبت را جو نام خود یاد
مناسب است تمام او با علم	مناسب سواد او با علم
چون قدر در سخا را با نگیرد	چون قفا در عطا خلا نکند

انکه در جو ضایع دهر      نیز در چشمت قاضی شهر  
 هر چه اندر غاب فوت بود      خاطرش را خرد بقل نمود  
 رای بدارش از طریق مرست      یکجهان خشم را کند در خواب  
 فضل را برود و خرداگان      سرع را داده بود درین راه جان  
 بگویش از دود عالم جان      لاجرم هست سر دین هدای  
 روی او چون نراره ای از بزدخت      افتابی با فتاب آموخت  
 دل او همچو من      سبده یاد و رایغ کشت تا جاوید

در مدح کریم العبد خدایین یوسف

نام او در محل جمیع جهده      نقیض در دغا که هم العبد  
 هست او در آن جرود کلمت      که همه آنها خبر بر بل دست  
 که بخوابی ز جهان او منی      خلق او کوبیده نه  
 سابل را را جو تا روان کرد      چندی از لوس بخیل بر روان کرد  
 خواهر ابلیس کز پای دم غمر      لبف اولاف مذبح گفت ظاهر  
 موافق بمضون این آیت است که در بسیار دود او خدا در سوره اعراف و چند  
 جا دیگر در فتح شده و قال انا خیر منه خلق من نار و خلقه من طین گفت ابلیس  
 من سترتم آدم این جواب از چیست منی اسبجی استناد منی فابدا انکرا مثل منی  
 را بسجود چون او کسی را مایه پس مانع آنست که من را و تنرم آنم بدی مرا از آنش  
 داد و هر لطیف طوی نور است و از بدی آدم را و کل که جی گفت مثل فلما  
 سبت ابلیس در مغرورت مغلفه و ز که نقیضت  
 خطه کرد

با اعتبار از حال کمال خلقت بیدر عبارت از آن در دست خفیت که در لغت  
 من روی اشارت به آن در گویش درستی که خیریت و فیض آدم است  
 نه او را من لبیف اگر رجل لبیفی با کسر یاء لبیفی در قاموس واقع شده است  
 از لبیف برین ظاهر بود بمناسبت در هم بافتن لبیف که معنی جز در هم بافته است  
 که درین نوشته فراموش باشد و آن هر چه در مذاکت صاف کند پس از آن وقت  
 المیس را خبر گفتن و راه از معاندت دم زده  
 در احوال  
 این امر در پیش اسناد می شود لبیف داده اند

کودکی از بدین این مقام وجود :: در سراسر وجود برای خود  
 بنده انکس که هست بنیاد :: و آنکه از گل دل او در حاصل  
 سمع انگوچه بگشای خشت :: شیخ دارد و نوگوی از دست  
 جامه بر من از صباوت چاک :: عرصه جانش از صباوت پاک  
 دم او بچو عیسی ارم جان :: جمیع او بچو عیسی اندر مسد  
 برون ز نور رشید قابل تو است :: لاجرم عسدر او بود با تو است  
 نکته در بر ملامت و در فانی :: گوش سار دست در زده است  
 اشارت بآیه نفیلت فیشر تا ما با حق در من و نزل او را حق یعقوب  
 قالت ما دلتنا الدرة انما جودنا و هذا ابل شیخ ان هذا الشیخ محب که در سوره  
 بود و بسیار و دامن دایره واقع شده در آن ابراهیم علیه السلام سارده است  
 تا بران استاده بود از پس برده و سخن ملائکه استماع میشود چنانکه سخن در میان  
 مسرور او گشت چنانکه غایت فرج دهر در حق اشارت دادیم ما او را



خبر بان ملک بود ز زندی اسحق نام      اسحق یعقوب گفت سار و یحیی محبوب  
 ایامین خراهم و حال اگر من چرم      دهنه سال از مودی  
 که نشسته بود در این شهر من در حالتی که هرست      صد و بیست ساله به عهد و دار<sup>۱۴</sup>  
 ساله بد رستی که آنچه میگویند چهری محبوب است استجاب رن از راه حادث بودم  
 از راه قدرت

چون نور دانه آتش یافت      کردن جوخ سیل خوش یافت  
 خود مرا اندر است در شفا و دم      در باطن شرع و عقل قلم  
 لفظ و لطف ز فضل و جان ماست      کوزه امر خدای شتابست  
 بود از چون بهار خوش سلب است      بود از چون حیات خوش طلبست  
 با بر زین رسم نموده است      سایه عرش طاق صف او است  
 جا گرفت او دست گرفتارم      شاکر دست او دست رسانم  
 کرد اندر مرا به پیش خدم      پیش حکمتش میردم به قلم  
 به دلفظ نگو که بشنودم      یک ده اندر فلک به نور قدم  
 در راه بند زهر ایند      آتش در رمع جو ایند  
 که چه با ما هم از تو نیست او      از زدن و زدن مرد نیست او  
 در او بهر دلائی گشتم      و ز قبول وی گشتم  
 دو ام که بیدار سنانی در      بندهم از دید و با شوال کرد  
 هست از روی رقیب او چنان      بیست اسلیم و شرع ساز کفان  
 در نظر چون عبارت آرا بد      که چهره پیش بلع بسنا بد

گلک در کرد حقا در دست    بچو انگشت خود هر دو دست  
 در کف نقشبند سر زان    در خدای جلای دو چه خلیل  
 سفر مانند گلک او که از راه حقا در دست    مانند انگشت خود هر دو در کف  
 نقشبند یعنی ممد در که از نقشبند سخن می بندد    بنظر سراز است در خدای جلای  
 او آن گلک به است خلیل است در هر گاه در خدای جلای او گلک با است خلیل  
 خلیل محال تواند بود و عالم از جلای او ملای در نیورت لفظ نقشبند در مصرع اول  
 بر فوت تواند و تواند بود و سوی این تر کتب لفظ و معنی درست نمی شود  
 زمین سبب است در نشین خود    لاجرم هست در سرای وجود  
 سفر مانند از این سبب گلک او در کف نقشبند بنظر از است در نشین خود  
 به در نشین خود معنی تواند بود که از سر زان عالم وجود    خاری در آمده باشد  
 و گلک او در معنی سراز است و لاجرم هست در سرای وجود یعنی هر چه وجود  
 است از آثار و احکام    اذل است پس بوی مثبت باشد و بوی مثبت  
 آسمان سبحا    اوست ابر انعام و نیت انسان اوست  
 سخن از بچو در وجه درست    تنگ تر و پاک یک است پس درست  
 بچو عقل از یک و از او آن شود    حلج افکن و پاک جهان شود  
 سفر مانند ممد در بچو عقل از یک و از او آن شود    در وجه اول که  
 بهولایت مثبت اندک است و در جهات هر چه با ملکه و بالعقل و با استعداد هر چه  
 جنانچه تفصل در جهات از بچو عقل در کف مثبت  
 بچو عقل مستفاد بود    که در داستان فی الجمع بین العقل و النسخ

دافع مندر سبانی کز بر یافته پس مکرر هم ایند و کجب ظاهر اندک ناست

در چند میرد و گمان از پیشتر می شود

هم گران هم سنگ نقاب جلین

هم سبک هم گران نیست چون چنان

که بخواهد از هر نقاب

نزد او نام آسمان برین

کام چون بر سبک لطف آورد

در کند زانکین الناس سخن

سنگ بر دمی میج بود کند

سختی عذب چون بنجه مهر

خلی علف لطیف چون عودا

نفس از نفس زندگانه بود

در خود صفور امبالی ادست

بهرت پاک او حکیم او صاف

همه ابرام و ناز جوان کرد

دافع را چون جابر ز دادست

فلم او نه شو باست معون

علم او و سنگبر و بنده ان

عالم از فتوایش بر آسوده

کرد بر فالتی بر جهان آسان

نشت به که هست در زمان

و کلام

کینچ کینه رود با بند      عینا که با بند  
 شربت نماند ادم      داضی بسم و حلم اندر  
 ادا اندر مود و جهان را      بن نقاب و دلف خزن را  
 ز کینه و دهن سپید نمود است      تا نهایت پنجه از بود دست  
 بر چون بود که را در خود      هر چه دی گفت پنجه و نان کرد  
 فونی او جان نشسته را شرب      خراش بر باد و را در کب  
 کرده از کتانی غفل اجتناب      طبع ناز آن دهنم خاطر نیز  
 در تقصیر جو سلم به هر دار      در شعله جو سلم بر خود دار  
 هر خبر که ز سوس غفل افتاد      پنجه در شمشیر آن بهادری داد  
 منی هر یک یکی بر دین آورد      جلوه زیبا در جلو و در خود  
 مشکلات کدام از دبار      قضا به کیست در چهار  
 هم را که در غلش و دیوان      نقضی کیست در دین  
 این عبس روزگار است      او با معایبه همنام است او  
 هست با غلش معاد جلی      از دیش بر گزیده و از جل  
 باد بوسه چهره در هر کار      در سیم علم غلش بر خود دار  
 تا جهانت نزد غلش باد      حکمت و شریع در نهانست باد  
 باد باقی بنمای رود و ملک      بازو در مدار بر رخ فلک  
 بی مدح حال این است      السلام علی من اتبع الهدی  
 بخواه و خواه نام آید      مغز نزع و بار و تا مردن

این کتاب از  
 کتبی است که  
 در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب





جان و چون چراغ خودش دید      زار می سوخت خوش می خندید  
 کرد از بهر رقت جایش      اند بی خاک در ب در کاشی  
 فلک مستم از ز حال خایه      چار ارکان ز پنج حس خانی  
 چند کوشی وصف خواب کوی      پای در وصف دست بستو  
 در دوست مختصر کاری      باز گویم که مرد هشیاری  
 خواهم در راه فضل و جان و قیاس      در سرای طرد و هیچ آناس  
 خاک صفت ز رتبت صاعا      آب چشمش ز مروت سسالی  
 صلحا کل خاک رخام که جان سر داشت بر وی      زنده ماند صفای او از نیک  
 کما قال الله تعالی فی مورخه ای دفعه خلق قال انسان من اصداال من حامی مسون  
 مراد از انسان ادم است علیه السلام و مراد مسون یعنی گل دی کرده است  
 درین بیت مفقود است که خاک جسم محدود از رتبت حکم صلحا و صبیح دارد  
 که ناله وجود یعنی ادم است علیه السلام

نظری ادا از جهان جاوید است      دور و نزدیک همه خورشید است  
 زاده ذریع ادب نفوت و نور      حلقه و عقد کوشی در دین حور  
 همچو اندر خیال عامی عود      سخن سهل ادم ابد زود دور  
 تا جو تو میزبان تو دارم      بین و خسر غفای وجود دارد  
 جان به کنش سخن کشاد بر او      جان در دین نیامده او  
 صیت او در طرائق معرفت روشن      هست غار دست روی جو غنی  
 چون در اعرب اسم حرف شود      و اندر الکلام فعل حرف بود

مراد است که در جهان منی ندارد و جهان درو در صورت معین حق  
 بستند و خود بر سر و جواب (مستقام) خواهد بود و غرق در گمراهی و افراق در  
 مدح و درین سخن بیشتر و معنی ثانی آنکه میفرمایند صفت مدوح در اطراف دانسته  
 عالم مانند غش غش از دست روی است چه غش بسبب ظاهر اگر چه دست روی  
 صفت اما کج غش غش و تنگ اسرار غش است پس صفت ادم در اطراف عالم  
 در کشف اسرار مدوح کار غش می نماید و این صفت مانند حرف در حرف است و در  
 حالی است معنی چنانچه اعراب حرف در اسم موضوع حال اسم است و در قابلیت  
 و معنویت و امثالها و حرف در احکام فعلی باعث تفریق چنان صفت ادم در  
 انبساط قائل مانند حرف است در اعراب اسم و حرف در احکام فعلی باعث تفریق  
 مثبت و در اعم باهوب

در بهره حدیث نخواهد کرد      بهر از اهل نخواهد کرد  
 مثبت در بهر بر خیزد این      از برای دل مسلمان  
 غرضی هیچ شریعت گفتار کشی      بود شاخ عقل که در کشی  
 دل مراد را نمود و راه عرب      درین مراد را جهان دارد خطاب  
 صفت فرعی رسولی دلجویش      صفت آب هدای در جویش  
 نماید از آنجا جانش گمان دارد      در دین اندر هر عدل ان دارد  
 از برای باغ شمع چون همد      آب در جویش اوست از گوشت  
 رنگ ادم رنگت طلبش      کرده تندیب غش نماز پیشش  
 هر که بگفت بوی در بگذشت      در سخن معنای عالم گشت

هر که روزی بدست در ده ماند / نسیم دهری ز دردیش خیزد  
 چون بهیشت طاعت کند / طاقی خورشید چرخ بهشت کند  
 ازین چشم بدزد و ضلالت / در بجای سینه سوخته دور  
 کوی آمد کمر در گواش / فوی خوشی بر نظاره رودیش  
 لب چون ماه خنک دهن تر گیس / بین آلوده غم شد بهیشت  
 عقل باز آید طوطی در / خلق چون خلق بهیشت از گفتار  
 چشم بر در زرد سفت او / گویا بر گهر رکشته او  
 کلاه خیزد در وقت نذرش / بر خوش طبع دانه تاغیرش  
 سحر برای اسبه جان و ضرر / آید او را بجهت زدید و خشنود  
 در زلفش بهیشت در ارم است / چه ارم زهر کلین گرم است  
 خود چه دیدند اهل غزای از در / چه سینه مذاهل علی از در  
 که خود از آن گشت که در در / روز و زهر کلین گرم است  
 از هر اوان هزار در بهشت / چه کنم من که خود کی بهشت  
 در خود عقل عام میگوید / اینچنین که نامه می نویسد  
 سخن باز او در صفت دهر گ / خاص بدست فاکر جوهر گ  
 رنج با ما از آن دل خوش می / داده ابر رخ بهتر فوی  
 نذر در راه حکمت دهر و بهیشت / گشتش بهیشت او بهیشت  
 هر که نشسته با امکان / نقشه از پیش حس و چار او گمان  
 خاک شود و کند سوزان از آفتاب / اسبه در با کشته کباب از آفتاب

آردی انگلی که صبر پیشه کند	ببیند شمشیر زهر پیشه کند
از لبش صبر کرد و آتشش صبر	عذب بچون سرشک دید دایم
خلق را شتر ط شتر خود بدیست	ز آنکه بجز هر دو احد نیست
داد و دین به خدا نکرده نگیرد	ولی احد بدن نکرده نگیرد
ای امامی که از پی ز جنت	میزانست قلاب تو نیست
چرا ده جرح را بدید آورد	فضل و حکام را کجاست آورد
سر صندوق صدق را بکشای	خلق را سر لطف حق بنمای
از سخا و سخاوت از پی دین	بای بر نه بفرق علیین
منی بختی من را بدید را	نسم ده جان قس ساعد را
تا با نقیص از منی سر کار نیست	در سخن را چه تیر بار از نیست
هر سخن را که نقش جان دیدم	دافع نقیص بر جرأت دیدم
همه گوندگان روی زمین	بهش لطف و ای حال اندین
نی عرض بدم اراده بر باشند	چه نگو باشند از غش باشند
هر چه اندر جهان سخن گوشتند	خرد و زور و خلق و گوشتند
در زمان تو ای امیر سخن	شوق چنین و بدین سخن
که چه انما سخن می گفتند	با بیان تو مضیان گفتند
طرف حرف تو می نفیست	هر چه برون جگر نفیست
تا که در سر غیر او گانست	شمع جمع نشد ره جانست
روح نازد سر بای تو	غذی صد هزار جان تو

در این قصیده و شعر از این  
نوع و این مضمون و این  
نوع و این مضمون و این  
نوع و این مضمون و این

نوع و این مضمون و این  
نوع و این مضمون و این  
نوع و این مضمون و این

هست اینچنان در حالش خوشی      هم پیشتر دست دین زبانش خوشی  
 بود و خلق از آن سزا دست      عمر با درستی تو هم ادست  
 حالت از اصل سوز زده آمد      حالت از درد سزا سوز آمد  
 در سنا ترا صبح رومی تو      جان عبا ترا همه فتوی تو  
 بود اگر نام تو بر دست      روز و چون عدوت مر دست  
 به زبان دشمنان را مرست      با چمن دونه که مرست  
 تن که یکدم غلاف زنجیر رفت      جانش گوید دلت ز من برفت  
 نف آن تن هر تنه بالیب او      رک در جل کشیده مرکب او  
 رک خود دست هر کمالش را      تان به کمال حالش را  
 کل دلم در سنا نشانی باز      در نفا و نجاش با دراز  
 گوشت عالم بر هر که چه مرست      آبک از آن تو از مود و مرست  
 هر که در سر چراغ دین آزدخت      سلب برف کمالش پاک بهرخت  
 سخت بیدار کسی بکشید نه      گوشت حوریت بکشید نه  
 خلعت هر که زان سسری باشد      حشای خواب از قوی باشد  
 همه مستورگان مسام را از      باغیر تو رخ بر آب نواز  
 هر ده داری سزای غیرت را      چهره از شادان تو جری را  
 خشم از آن آید نه هر خامست      خشمش کس دادند از لاف نامست  
 اندکانی حدود و افط و واخت      بیک مادی و کس غزالت اخست  
 در رخا روی طهری تو      در سخن ز دلی نهری

بهر از تریفه تو



از کجالت زارده دین ما      شادی جان اهل خزین       
 که چه بر نفس جوت خزین است      چون قدسای سنت خزین است       
 باغای ذای جان الدین      منت خزین بهشت نقد است       
 مثل تو با تو در جهان فخر      خود پندسی است به زکون و کبر       
 زارده ترشت بر نام      شکر این موهبت کجاست       
 نظم من هرگز زود است      جانیان از آن بیا دوست       
 زود بود لغت دیر      سوی زمان برد تو هر خبر       
 کز مدحت تو دایم هست      به دایم ولی نباشم گفت       
 دوستان بر نشاط افقت هست      دشمنان بر سبب نفرت هست       
 آن بهت بود تو کامل      جان حکمت بکند و حاصل       
 ای دجوت زلف فی انری      به دجوت رهن او خبری       
 هر که از فی بسوی او خبر است      در دین او ز فخر تو اثر است       
 ز طبع مغتری در است      تو جی مذکری در است       
 محرم سحر اجبائی تو      مرد دوت افضائی تو       
 حکمت اهل استقامت گشت      عجت جانی قیامت گشت       
 نزد حکمت سخن بهیم غامد      به پیش جود سخا عظیم بماند       
 مینماید هر سخن که نزد علم زماند      دانش است تویم یعنی بیکانه دلی نظیر       
 است از عالم در یتیم یا هر سخن که در عالم هست      در جنب محتاج در می باشد       
 سخن بیجا نه محتاج به درش است      و بیجا پیش جود تو عظیم مانده این منی که آنچه

این بیت از کتاب  
 گلشن ابرار  
 در باب اول  
 در وصف حضرت  
 علی علیه السلام  
 است

باین من که آنچه حاصل در بادگان دوسم سزایب و عطا کردی دیگر جری در روانه  
روزگار نماند که از مادر سخا بر آید

هر که نشیند از تو او چه نشیند :: در ده که دگر اندید چه دید ::

نزل مرغ را بر بدم من :: جو تو هر چون خودی بشنم من ::

ی سدا از تو که ناخ میزن :: غم شد سحر و نظم هر خوان من ::

راز را مستح بیان تو باد :: آرزو معطوف جان تو باد ::

باد تو هست اغزا را اسیر :: غرض تو همه عواض ::

دانی از غم و زارالت :: بجز از بند سوز دوارالت ::

سومین در ده و معنی و شرح :: مثبت اصلی قد بهتر زین از ع ::

علما ترا ندیده ام بقیعین :: دارت حق ترا حلال الدین ::

ز که تا بافت از آسمان مسد :: یک زمین است اعدا و جبهه ::

احمد احمد است و حمد و تحمیل است آب و سنا یک در ده و آن بخار و عباد و فتح

زمین که باران بون تر سید و باشندیم آمده و بخی و معلوم این است منبر است

چه شکلی سال زمین از بخت است در انقباض و انقباض که کبر احمد باشد

و اسم باین حضرت حضرت بنابر صلی الله علیه و سلم که جو از ترین سخن مرزین مخلوق

بودند مگر ما بعد از مدد از آسمان مسد بافت احمد و احمد یعنی ماده عطا و بخت یک

مهرت بود اگر در ده و آن جو و او هر همه بار است

عالم علم را کشاده در ی :: که خدادکم تا اند آن دگر ی ::

سند و ام از برای در سفتن :: بر ده و ام طلا سخن گفتن ::

حاصل است

جان نران بی بیغ و زود : تا اذ و کنت در آموزد :  
 عشق جهان را ز صفت ظلم : گفته با دوقی میز جانش سر :  
 آن بگفت دل از سبب سر دیش : دین چشیده بن از دل و بت کوشی :  
 سخنش اندک و بیخ و بیخ : همچو تو قیغ در برین دفعه :  
 با بد و نیک بی زبانی : آدل را آفرین یکی چو یکی :  
 دقت آن کوکبان خاطر غولین : زه کند از هر روی ده در دیش :  
 رد کند نیز چون بر گردون : زه سنگ خاره بر باغون :  
 منی بیت آدل با معراج اول بیت : تا به ظاهر است منی معراج رابع انکو :  
 سنگ خاره را بر باغون بکمان : خاطر ما خنده بر کمان نه هند و با سنگ :  
 خاره را مانند زه با بر یک کند : زه را منی تحسین گفته شود و جی دارد :  
 از غیب نماند او چو ایشان : با رب آن گشتا که در با بر :  
 بعفت هم کمان دهم خبر است : بهنجی هم مرید دهم خبر است :  
 آن کمان چه بد و خبر خزان : آن مرید خدای دهر همان :  
 جی جان مرده خاکدوش : ملک جهوت نفر زنده زرش :  
 باغ آبانش را ز چشمه رودی : تا ابد آب رودش اندر جوی :  
 برگرفت نفوت ایمان : دو کردین و غلام تن جهان :  
 سنده در راه حکمت و قدرش : هر نر از پادشاه و سلطان :  
 یافته فلسفه شریف در ده : از بی زبانی دین چو بی نفس :  
 از درون تو هست از بی دین : صد خبر از راه رسایان زون زون :

نیت از دین سرچ از معنای  
 بخت و دهر و روز

هر که بخواهد از این  
 عالم بگریزد

از دهر و روزی و دهر و روزی  
 از دهر و روزی و دهر و روزی

روح ناکشند که در نعل و نعلی شده خوشنود از دود ادرسون

در مدح منیر الدین ابو طاهر عمر بن محمد الخوافی

منیر دین شمس ایام عمر که چادر چو زلف نامدار  
 شریعت شرع دین را باغ رسول از انبیا نزع کرده قبول  
 ایچو دین و مدحش از خلف و در چون خود نقض از تکلف دور  
 حاله شرع بر بودش و در دهر و جان مذید و ماخذش  
 از در اهل بیگونی که بقوت دهر نشید ابرو در هر وقت  
 از نسیب هرگز نایا او سبک بزد ز سیم پایا او  
 پیشش از نسیب باس دین دارد آسمان چشم بر زمین دارد  
 بین آن ذات بر لطف او دان معانی بری را آفت او  
 هم فیض سرای گفتار است هم صیقل یاقوت ویدار است  
 لاجرم لطفش اندرین منزلت ایچو عین ز کمال نماید دل  
 هست رطب اللسان بهر جهت ایچو بل از کمال رخصت او  
 هم سرای کرد و از دود دارد هم همه دوستان از دود و لشاد  
 چون دعا را بخاد خواند هر چه عیسی آمین کند ز چهارم و چرخ  
 موز بسته اش از عیان کرد و چرخ چرخ را بکمال کرد  
 شان دین بعد از او بعد و نیست هر کس دست بر خاد و دست  
 صفت حقو دین ناکش و صفت لطف شکر و جلاکش  
 برده عرشش را آینه انوار است شهنش در دوس و جود قدسی است

در مدح منیر الدین شمس ایام عمر

خلق او را جناب بشیر و ... دایه زبان از و خطاب هر د  
 از مروت لطیف تر ... و از قناعت لطیف محکمتر  
 هم در عفت و قناعت و غیره ... هم در بیان قناعت و غیره کار  
 خلق در کوشش کرده مردم چشم ... پیش از آن طایفه بود و چشم چشم  
 نایب شریع معطف البیت ... عالم علم مرتقی اوست  
 علم تا دلیل بر زبان دارد ... شریع منزلی را بیان دارد  
 هر چه با مرتقی درین راه دارد ... و کشف گشت بر دانش فوکار  
 هر چه با مرتقی بگفته رسول ... او بیان کرده است جوین  
 تا در آمد به عالم نایب ... و در شریع رسول را با بانه  
 انجنان علم شریع از هر ... کاشفانش بیان مقتدرند  
 کشف با مرتقی درین راه دارد ... و کشف گشت بر دانش فوکار  
 هر که در دشمن است و بر دین دوست ... و در دین استخوان عالم دوست  
 این آیه در سوره آل عمران در سجاده تاکت الرسل و از قیاسه و ما بعلم تاویل  
 الحمد و الاستخوان فی العلم فوکل من معذرتنا و ما بدک اما اذ الالباب  
 و منبر اند تاویل این معنی است که خداوند که امر از و دستاورد امام سجاده  
 و منبر احمد علیه السلام که بنده اهل سنت و جماعت انجاء اقصی نام است  
 یعنی بر احمد و صف با بدک و تا استخوان علم که بعد از این مذکور می شود و در دشمن  
 تا دین را فوکل که در حقیقت جز فی سجد و تعالی تا دلیل عالم نیست و کشف



ایم جنبنا به هم همه محکم است و منشا بیات از نزد هر دردگار است و  
 یاد کنند به بند بهر نشو و نما که خداوند عز و جل صافیه

زند گردان بر ای جزو انرا      مال و دل جهان از جهان برادر  
 تا که مالش رسد به یاری      از جانش تا انکه یاری  
 خاک پایش اگر بدست کند      در اندازان خاک ابرست کند  
 غم که بر د چون رسد و خندان      تنگ پای حاتم دردندان  
 اندران فطرت کماک و فضل و جهان      دست زیر زنجیر بماند و خیال  
 خاک پایش اگر چه رسد در مرست      خوش جواب دهان زبردست  
 او جزو هر راه دین دارد      بقیه دین است نان چنین دارد  
 در خفا چشم ترا بجه اندیشم      سیرت من گویم که من چشم  
 جزو منی در دم من از کارش      باد از دین کنم در پایش  
 عرض از عرض دین مفید با      هر چون علم در جادویش باد  
 باد این خاک تا آید دگرش      بهر آب سمندر از آتش

و تصدیه الزیفة و ما رده احوال

چونکه بر امانت باشد      مرد را دین صفت سیر باشد  
 ملکش از ملک هم نیا بد کم      نزد نازد و بوستان گرم  
 مملکت آسمان ملک فرستد      خواهد چون مادر قاضیان ناهید  
 عالم آراست به دولت و داد      گشته معدوم در عدم بیداد  
 رزمه مملکت به باغ بهشت      مشک از در کشته با گل و خشت

خاک این مملکت

مجلس از عقل کل و بیاد

بیکبار

خاک این مملکت شد دکان دور چشم بد ازین حواله دور  
 اهل خزانه چه کرده اند آرد که چنین شایان گریه شایان داد  
 هر چه زانبرد بخوایسته عطا دادن بخیل بخیل زانبرد داد  
 با حاجت دعا جو مفزون گفت هر چه در خواسته از دین گفت  
 شاه عادل نگویند مسوز مملکت آباد دست ظالم دور  
 لشکر بر مثال رود و مانع بجز و بر زبان داد دادی و شمع  
 همه خزان اسوار جوشند از که نماید دشمنان و یار  
 عدو لشکرش هر انگو خنجر نشر داد و عمر پایان برد  
 روز بارش جوهر نشست نجات کار بر دشمنان دین سپید سخت  
 جوش بدان گذشتند از هر دین مدانی فواجه تاب بپسین  
 واکهان دگر جوهر و دهر ما مدانی گاه در زینت درگاه  
 اهل دیوان همه عدول و نفقات گاه تزیینت در خط و عرض و برات  
 عظام نشسته اهل قبول تا پایان ارج و وجع عدول  
 چون ستودی پس عدول را سزا سخن گوی بود العفو لا سزا

فی ضاللب خرا و الزمان و غیرهم

تاکی این لاف و این سبزه ز تو که نه نومه حدیث و نه ز تو  
 بگذر از عالمان و درویشان تو و عامه و خفوت ایشان  
 چون را خوان غرض بی تو بی تو و سالوس دگر دستو بی  
 تو چه مرد گزاری و بوسی مرد زلفه و بار سالوس

در این کتاب  
 از این کتاب  
 در این کتاب

به سخن کان ترا گفت در به به جان پرست خودی به  
 خویش گشته زانی با کی گیتی اصلاح خودی زلفا که  
 بر که بر رفت خرد بر سر چوب گفت نه کبریا و جان و جاد و رب  
 هر چه گفت نه آرد پس هر چه او کرد در دیگر کسی  
 مردمانه رازد گفتا ریش سال و ده یعنی خود کارش  
 نه که گفت است او بگوی سخن نه بگفته نه دید و روی سخن  
 آخر عمت اند دل گفته بهجو بر کوهک آفریده  
 که به کشته بقیه شاد اند که کوش و جی دهد بهاد اند  
 نگند نیز رنج بهی ترا شرم ناپدید زایش خویش ترا  
 من ندیدم امام بر سر چون نال کرد بر سر زبیر  
 هیچ دانی بچشم من چون بود که خواب نه در خود کن بود  
 بهشت چون فریاد بر سر شیخ بود روی چون بود پای ملحق بود  
 سرد زایش ارده آینه دیدی مد که بر روی آینه دیدی  
 مردی که در دانش داند نام دیگر اند زایش خود مدادی شرم  
 ناکه اند هیچ و محو دشمنی زین سرد زایش شرم دارای خرم  
 از پی مهد آموختی خوش بود چشم بر سر سرده جوید  
 زانکه دوی رسید فریادت ای کم اند خاک جفت این بادت  
 از پی آب نمان هر روز زهر را فواید مشکو که  
 زهر در میان زانکه دیگوان داد در در طایفه

این شعر در وصف  
 حضرت علی علیه السلام  
 است

در توان شوم نفس دارم نخل :: کیک نامی بیت اندود ران  
 زن جویدی توان او تا چار :: خود بدست آورد چون و انصار  
 زن اگر بد کند شوی فرسند :: سیم باید که مانده اندر  
 چون مر عقل نیست چه توان کرد :: ابروت کرده از معانی در  
 نیست عقل بد نیست ز فدا :: مکتب نیز نیست نادر معنی  
 آب ردایش ز شعله افلاک :: ضلست تحقیقهای عمرش پاک  
 بی سری باش ز روی نوری :: زردی شد بدین صفت علوی  
 از لغات غریب میگوید شد که زرد مدغم زای بجی دفعیم عبارت از زرد  
 چند بیت در جواب غریبین بیان کرد هر که حاکم نشین آن کرد برست و کند  
 انجا بچل مردمند چون در محل بدست واقع شده میفرماید بغایت فیه که در  
 صدر مذکور شد بی سربش که از روی نوری بی و آنجه و جمال که نوری  
 دارد علوی که صاحب صفات جبر است زردی شده چه صاحب  
 پاک هرگاه از کتاب احوال زمینه کند سر و منت او بر ذلت تبدیل می یابد  
 حسن عقلش چو هست اندر دات :: هست در عود نادر دات صفات  
 هست ازین زردی چو کند طالب :: تنگ دلبازی بر آل بو طالب  
 هر چه استاند از دوا و دوح :: از بهای نماز در دوا و دوح  
 پاکه با بنک حرف کند :: برن را بدود و حرف کند  
 شتر دم چو دولت انبال :: مر زارش و شک غنایان  
 دشت و کسار و کبر و جودش :: خانه و خان بمان بکر به جودش

در این شعر  
 از غریبین  
 در جواب  
 در جواب  
 در جواب





در ناله سی خود آورده بشک « بنویسند بی حضور و جاک »  
 نشان سده نوح مرد گریز « کنند خود ز مرد و زمان بریز »  
 هم زده بگفتی کند دگر « شوهر دمان و زار و جز و کمر »  
 زان بوی خمر و جنت آید « کبر و گمانی راهی باید »  
 جامه بر تن در دهنی بپوش « ماند در انتظار کس و دهن »  
 در کنی در دهنی و تا خمر « همه ز غیر و شود فقیر »  
 نام و نعلت بباد برده اد « بر سرست زده خاک بر چهره اد »  
 مرد بجان کرده از خانه « خانه است بر شود و بجان »

حکایت فی مبالغه الایین و البنت و اد لاد السود

که بود عمر ز پدر خواند « که برادر گشت بر آرد دل »  
 تا به روز و ناله بان و مسامحت « چون پدر مرد غم و آزار است »  
 کرد دنیا کنی بر دست « در نه در دم کند بد و نیست »  
 نه برادر بود بزم و درشت « که بر این شکم بود هم نیست »  
 عقل بزود برادر می کرد « زانی ریختن دل جز خوردن »  
 ریختن دل باشد و غمای جگر « برادر و دودن از مادر »  
 نه بولش خوش و نه گردن رو « بجز بر روی خوب بی و بد »

حکایت

لکلی بر مشام و کودک خود « بر دود را آزار می آفرود »

حکایت  
 فی مبالغه  
 الایین و  
 البنت و  
 اد لاد  
 السود

چون مودت به بدش اورد و ای بس گفت این کلک زهر خدای  
 سودگاری هیچ کن بر ناز « بدو منزل به پیش او نواز »  
 مثل

بود زنده به بود به و باب « مندر مالک هر ند در دوا ب  
 چلی باشد عدوت هر در دین « از پی رنج دل جگر خوردن  
 در بود خود نوز با صد و صفت « کار خام آمد و نیم بهجت  
 طاعت گفت به بگلی مونس « بخت فارون نوسود مونس  
 انکه از نفس اوت عا به « و حضرت را آید  
 خان دمان ز هر ز عا شود « خانه ار معاد شود  
 هر کس این مباس مان پس « که بجای آمین هر کس نو  
 بیکس را بخود بخاری بر د « نکند امن بر کرد  
 آتش دهنه جنت کی کرد « خان دمان بجو نه کرد  
 که غلامی فری و گشت کرد « باون از ماکس هر آید کرد  
 زود در مادیت طبع دارد « فرشته را از خانه بهندارد  
 به نگو گفت آن کواستاد « که دی اکلند شر را بنیاد  
 کاکو از حضرت بجای بهر « که به شایست هست آخر  
 و انکه او را دهنم ماصوات « گفت کاکو مات دهن نبات  
 هر فلک چون نبات با نفس است « هر ز مین هم نبات هر نفس است  
 هر که از حضرت خانه نزار « بهر از کوه بنودش داماد »

## فی مدح الفتن

کجاست این صفت مرد دلاور      که در میدان بهر من بر باد  
 گاه و بسگاه در آید از در تو      کام و کام گشته بهر تو  
 گشته مردی بهر جان      کجاست این مرد که ظاهر گای  
 کار زن آنکه      که بگردان      کنش خواهی بزر و در دای خسر  
 و از مانی که قسم نستاند      ای بسا که و خسر که بر ماند  
 هر نخل که دارد از آب کبر      بر سر دایان زانش که در سهر  
 چون غمخوارم طلاق دهد      یک بیزاری و زانی دهد  
 سال و ده گادان بزر کند او      چون غمخوارم بدر کند او  
 خاک بر فکات زنی ظاهر و داماد      که نگر و دگسی از ایشان شود  
 هر که خواهد جانی بسیم دهد      زو بهشتی خود بسیم دهد  
 زانکه داماد نایا بسیم      نکته زنج خواهی بر دینم  
 آنکه خواهی راهی نماید      رک فایات راهی نماید  
 دور بادای برادر از تا دور      خواهر و دختر دایان و مسور

## فی ذم اخیال و العلم

آنکه غم زود آنکه غالی تواند      همه فواید عباد و مال تواند  
 همه از دین در عطا و عذاب      بزر و بسیم سفلیه جان سباب  
 انگار را جو که بهر سر خوان      زهر بر تر ز خوشی و در پنهان  
 غم که بد کرد بهرستم باشد      غم نباشد که در دینم باشد

در مین فویشن پدر کرده      پس که بر درش پدر کرده  
 در کن و در کن نه بجا نه      در بیار و بد و بجا نه  
 در بختاب و جو باز دفت گرفت      به جو سبک دفت گرفت  
 به جو که جوان بودت بگر      باز و بیار غایب بر  
 گشت بخت مادم سنان      گان بود چون طای بدستان  
 دیدن از دست و پای بغم را      در دگر آن طایم را  
 گان طایم زهر آن داد دست      کرد و خود تو خوشدل و شاد دست  
 میاد دست پای و اینجا      ندید دست هم ترا دستار  
 اندر دل دغم می بگذر      تا بوی شا و فراد هر روز دار  
 در نه جان کنش که دل ستم نکند      عاقل اندر دخال دغم نکند  
 خال کا فام تو که نبرد بود      به جو خال سپید و بد بود  
 کند آن خالت از خود خایه      هر مهرات مادرست خایه  
 چون زرت باشد از تو جویدگر      چون روی مغش از تو دارد سگ  
 خواج و فام جو کار باشد دست      پس جو که ستم غلام زاده است  
 شام از روی جو باشد مال      داد زاده سخی جو بدست مال  
 بهی دگویی طایم مر خاست      هر دو پیمت بیان آخال است  
 حکمت اندر عرب زاده است      در همه خوشتر کنی است  
 که مدی شد جو از عداوت جان      هشتین سباع و دعل و دمال

فی من صاحب السال و السال

در مین فویشن پدر کرده  
 در کن و در کن نه بجا نه  
 در بختاب و جو باز دفت گرفت  
 به جو که جوان بودت بگر  
 گشت بخت مادم سنان  
 دیدن از دست و پای بغم را  
 گان طایم زهر آن داد دست  
 میاد دست پای و اینجا  
 اندر دل دغم می بگذر  
 در نه جان کنش که دل ستم نکند  
 خال کا فام تو که نبرد بود  
 کند آن خالت از خود خایه  
 چون زرت باشد از تو جویدگر  
 خواج و فام جو کار باشد دست  
 شام از روی جو باشد مال  
 بهی دگویی طایم مر خاست  
 حکمت اندر عرب زاده است  
 که مدی شد جو از عداوت جان

در مین فویشن پدر کرده  
 در کن و در کن نه بجا نه  
 در بختاب و جو باز دفت گرفت  
 به جو که جوان بودت بگر  
 گشت بخت مادم سنان  
 دیدن از دست و پای بغم را  
 گان طایم زهر آن داد دست  
 میاد دست پای و اینجا  
 اندر دل دغم می بگذر  
 در نه جان کنش که دل ستم نکند  
 خال کا فام تو که نبرد بود  
 کند آن خالت از خود خایه  
 چون زرت باشد از تو جویدگر  
 خواج و فام جو کار باشد دست  
 شام از روی جو باشد مال  
 بهی دگویی طایم مر خاست  
 حکمت اندر عرب زاده است  
 که مدی شد جو از عداوت جان

کرد بدین در سیر : لکن از جان و ن فویش دور  
 بزرگ آفت که گنج بدین : نهند در سیر این فویشون  
 اشتغافش ز جیب دانی زن : یعنی آن قبحه را بفرزان  
 فی دم فسر آید السیفه

موش که دشت در دکان افتد : که خوشبخت با جوان افتد  
 جوانش بدین فویش : چه بد ریش و چه فویش  
 فویش را عهد ای نام شد : حال دهم را که ای نام شد  
 بنشاند ز جیب دانی : بد ریش را بد ریش  
 زانکه چون سفر یافت حال دهم : بکشد دمار خانه بدین  
 کبر او چون طایف آمد بد : باز کاسه اش جو کاسه زد بد  
 که از ارمی بخت منت تواند : در بداری بخت آید بد  
 به از کون مزاج بد : که که از کون بد بد  
 که من از دست اینم و آنم : من کنون دست راست سلطانم  
 به با کشتن ز حاجت دزدان : به با کشتن ز حاجت دزدان  
 که در ارمی بخت منت تواند : که در ارمی بخت منت تواند  
 که نه بختی بخت دولت : که نه بختی بخت دولت  
 که دم بین ز دست شمشیر : که دم بین ز دست شمشیر  
 من ز دست شمشیر زبدم : من ز دست شمشیر زبدم  
 شاه ما را ببرد از بد : شاه ما را ببرد از بد

خودم هست چندین کارد : نقل و نهر و کلبه کلین شاه  
 چکن با خوشی رفویش او : که مراد منگی و پیش او  
 انوشی قیسه بستم و سوز : که غلامش بوی که مراد او  
 کبک چشم غفلت خوشتر : در جهان اندای که مراد او  
 دود در مشک او دسید زده : تا از خود سوزی خود شده فرجه  
 از عدم باورده در فنا سوزده : در میان طغیان بهورده  
 بدین رنجد از یقی بهار : بخوشی کشته از غفلت انکار  
 دور شود در شود غم و کینه : روشنی شود شک تا ریش  
 سفلی که در زحل رمان سفته : که سبب سار بر خا به چه  
 که برین خزان جفن در دوسه : میا بری به که از بسکه خورده  
 که مراد من خرد و دولت او : چکن باد و پیش و سبب او  
 روس راه نه از قناعت بند : انکه از دور او گوی و نوسند  
 خواب و قناعت و سبب : صبر و صمت به قناعت و سبب  
 که خود آیدین است با به سار : شب کو تا و تو هر روز در آن  
 دران در همیشه مظهر به : دست او با دمان بر او به  
 طبعی چنگ به که بر جان را : که از سنگ به بهمان را  
 به بران خویش از غلامی به : دید در غفلت خود کما بری به  
 که دم دمار سوزی جانت و دال : بهر ابدی که خویش خوان  
 هفتی از با خوانت تا چارست : اندرین قول منم کان چارست

با گشتن یکره از هر دو      با پوششها بر هر دو سر او  
 که چنانچه شود غرضش ده      در هر دو وطن شود غرضش ده  
 ناز مادر است او بر بی      آتشش را بر زانوب خاک دهی  
 در نه با او نشین هر چه ترغ      ثابت زدا بر در دروغ  
 در نه با او نشین هر چه ترغ

فی دم زانبه العوی

با زانگر خویش با شدت موی      او خدا را هیچ موی نایز  
 خانه در آن کسری طبع و نیاز      با بشکوه با به مستفاد  
 نیم شب هر شبی بماند خویش      ابرو در صد ابروی در پیش  
 نه بصورت سازد آرز      نه بصورت فیم بر در آرز  
 اندر آفتاب در در خانه خودش      بگوید دانی پوشش زانوی خودش  
 کار نشان بهر نفسش چنان رنگ      و نشان بهر کاف کونی تنگ  
 از بی یکده و دردی دین کرد      قبلت انسابه نشانه رز  
 که بدایه از جنان در زارت  
 منته است به مذمتش و سرود      عانی کرد بر هر جسر رخ بود  
 فرنگی را نه هر لغو و دانک      گوشت کشته کنان بهید و بانگ  
 در به بنان سفر چون کس      روی خویان و بد و کس چو کس  
 در نشان هر زان و در مان به      ابر نشان بر زان و در مان به  
 زلفت باشد زهر مالیدن      دانی پس در جوانی ناسپیدن

ردی کرده چونم کانه برد      بغافل دول اندرون بزد  
 پارسا هراتان مفسد کار      باز سکوت و لبیک موش کار  
 هست زایشان بدید صورت خود      انجمن فضل و سیرت معیوب  
 حال ایشان بدید و ظاهر      هست نزد یک صادق و ظاهر  
 بنظر این مفسد و بواب      نرمانت سببه کذاب  
 آرد از هر چو کانه تو      انجمن قوم را سنجانه تو  
 خانه خالی کند زان چون مای      چون شکم بر کند طباغی  
 بستر بچ کرد و روضه د      شادمانی و سر دهنده نام  
 در زلف کاسه سهند طهام      زلف را بر سر دهنده نام  
 در بوی خوشی پذیرد پذیرد      همچو خردت بود و اندام خود  
 چون جاع آرد و گرسنه بدردم      در درم ده ز افشایش تم  
 بکند نام را خسر و آرد  
 خانه بود و بچو حرام      بدور و زده و دوشب کند بد نام  
 در خاشی جو که با غفل      کور کردی زلف و لبس  
 محبت بدید و خوردن می      که نصیحت شود حریف اندوی  
 باطل آنگاه خوشدستی در زد      غریزی آنگاه باطنی آرزو  
 اندلی زیر بانگ و دلوله محبت      رد بخود باز کرد مشقه محبت  
 این صفت زد و کیا خوشی باز      انگیست خرد و دیو موشی باز

فی دم زایه القیاس

در بیدار  
 در بیدار  
 در بیدار



چه بود خود فقیر خویش رند      رند کردت زهر خویش اوند  
 باشد او در مقلع سبزه خویش      زان سبزه های بی عبرت خویش  
 تا کاری دوروی با فز رهای      طالعی هرگاه کار انشای  
 تا ز سر بر کنی دین از دهر      زایش بر هر نموده باشد هر  
 هم ز جیب سحر چاک نکند      آن کند با تو گنج سحر نکند  
 بد بدست او چه شکران باشد      سحر است از چه سحران باشد  
 دانشمهری اندر دوس      زان آن جلد و سفین غریس  
 غریبی علم دهم را انگ است      کی سفینت سیم را انگ است  
 با ذرا از هر صفت دهان      هر چو شبر و جل چون رود باد  
 سر گفتن چون نفا خای      در کس گفتن قی خای  
 از برای سوال خامه دعای      نه برای شکم جو سببام  
 می گران لب خوردن دندانت      جام می کنی که این سبزه است  
 گویا را اگر بدرد گوی      جفت آمد و سحر کند بیرون  
 کس بسایه دید از جیب در است      گویا این عهد از شکست  
 آب در جوی دیگران برودن      به جازت بوداد بفرودن  
 چنی این کسی اد تازی      از سر جند از سر باری  
 فلانی با جو خایه کند و دودن      سر جو که تبین فراخ جو کردن  
 نه بختش امید و نگر کسی بهم      نه از او بود این دنا بچشم  
 اهو بجهت رباب دلش شمر      چون طبعی زباب خاطر هر

که در تمام ذرات می و جانها  
 تا کند حق با صفت باطل  
 چون در آید فتوای در رنگ و بوی  
 نوبهار آب و سر و دست بنوی  
 که وکیل اندر آسین دارد  
 رجب حاکم بر زمین دارد  
 باز نامش بر اندازد  
 رایش بالان کند بعد تا زرد  
 چون بد تا صفت با در من کاغذ  
 در فروش اید ایل رو کاغذ  
 زود بر منز وکیل افتد  
 نیز بر خضر و بر خلیل افتد  
 نذر در گوشت حکم هر کم  
 شده تا گون سر در دم آدم  
 که در بیک فرادیس کند  
 چکن او در مسجد  
 غریب تر از دیکه که سر صد  
 که نفس بر که رخ توش کردست  
 باز تا هر که چشم و شکر کردست  
 تا که باز خشک ریش کند  
 تا که بر ریش او سریش کند  
 تا که از هم ریش کشته او  
 سبستان بر کند تا که او  
 تو که در دوی توانی  
 در چنین ظالمی که بر تانی  
 بخت ایش بسیار است با بد  
 که کسی با خدای بر نا بد  
 تا ز غنچه های سوز انجیر  
 چند بجه بر در سنا خیز  
 که در رسم از هر دن علم دارد  
 نیز پوشی ز جمل هم دارد  
 انجمن ارور در پوش نمود  
 آن زهر پوش صفر خواهد بود  
 غز انجای دل انجاست  
 غل ارور غل فردا است  
 هر که انجاست نفس بهشت  
 دانکه انجاست در بوی بهشت

نقد نویسنده

کلمه انجیر در کمال است

معین این آیهست که در مورد داننا رخا غات دانع شده نفس الهی  
 فان بختی الهی دینی کرده و باز داشته باشد نفس خود را از دینی  
 ادبانی از تنهای مردم و ناشاید است پس بدین هفت آن مردم جای دست  
 در مقلول آورده اند که آیه در نشان کسی است که قصد معیت کند در خلوت  
 و بر آن قادر بود و خلاف نفس و از آن همان دست باز دارد  
 ان شنیدی که از کم آزاری : رعد ابر و رعد و ستاری :  
 ان و در اندیشه و در بستان : دین را در ان شده پس که در بستان  
 ان یکی گفت از سر سر دی : تا بدیدم سلیم دین مردی :  
 ذهر میوه می به بدی گفت : کانه دستار برد از انور دقت :  
 گفت ای خواجه که چه را انوشه : تا بهند زمانه هر دن شده :  
 چه ددم بهد سودی بستان : خود بی با بهش بگو بستان :  
 که به نجا خود از سرای میاز : مرا کسی زمانه نشی آورد باز :  
 زود باشد که از سرای سپنج : اورندش به پیش من بهر پنج :  
 انکه را از دل دستان دانند : داد من زود بگو بستانند :  
 تا بدینسان که در مار اورد : عودی خود به بهش اندر کورد :  
 از چنین از به چه اندیشی : تا به خویشست در چنین خویشی :  
 زود دین چون علم باشد کند : هر چنین اصل به پیش کند :  
 خویشی با خویش بسوی من بمل : هست موی زمار و موی بمل :  
 بر کن بهر مانش تا خویش : غره زو آب دکنه در آتش :

بنشین در خفاست ایماست      نه لب نامهای انسااست  
 بر آن برفیاضی بود       
 بود در ده حضرت لیلین      لب دین بر دهرم الدین  
 باش تا بکشد بوقت نشور      سلجانی جهان بعد است مور  
 چکن خویش بر بود بفاست      دست او پای بند از است  
 تاورد به دست زهر دشت      چون زهر بخت برگ بند دشت  
 ترشست چون روانه باشند هر      بشک اشتر نمادش چون در  
 سالی چشکی آواز      زود دغان پرشکی آواز  
 تنگ برشد بر استات برین      تا مگم شد خونم جانت ز مبدین  
 بزدر دشت و تان و دوش بر      تا در جفت دواسی دوش بر  
 با چنین دم چون کنی خویشی      کینه بر غم و سب خویشی  
 باریب آن باش کت کند باری      شب مستی در ده بشاری

حکایت

محفل افتاد دشت اندری      دور ازین شهر در نواهی  
 انجمنان نکند بر دشت کار      کاد می شد جوگرم مردم خوار  
 که در بهادر می بی که بان      فرزند دشت خویش را بر بان  
 که در خود می طباغ ابهر      خون بهمن را احلان جو شهر  
 اندران شهر بشم کرم دهر      سگ مرد که مردم آن بخور  
 آند درین حال غارتی شکلی      نردم آند زاده دشت شکلی

این کتاب در کتابخانه  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران  
 ثبت شده است

گفت مردم بی فزود مردم      ز دعای بکن که من کردم  
 گفتش ز دست مرد کن لشکر      رود بکند از نا بود لشکر  
 نماید ای که در سر ای اسباب      سر نکوش ری اولو الماساب  
 زین زابت اولی نامه شک      که زابت زابت دارد و شک  
 بشکند رود در سر و پزند      بجاک بود که در سر و پزند  
 خویش خویشی نامور دست      اند درون دست داد به درون  
 شک اندر و سر دو کم است      سر او شک در بانی او غم است  
 نزد انا جو خشک شد خوار      بانی دل که خاک بر سر او  
 پس درین بزم مکاه تا مردان      انچه صفت جو انمردان  
 مادره خراز علی بی      هم مادره صفت بی  
 این در بیت در مقام مذمت از مادره صفت مذمت  
 بجهت این قیده که در دنیا سخن مومنان و صفت کاران و طاعتان و بزرگان  
 تا مردان را صفت مذمت مردان دنیا حاصل معنی آنکه درین بزم مکاه تا مردان  
 صفت خراز از معنی بی طلب سلام هم مادره که عبارت از صله رحم و اخلافت بی که  
 عبارت از زابت بی باشد هر ادهم صفت کافیت و بی رحم و خویشی  
 دیگر در مقام مذمت و این بیت از عالم آن بیت بیج صلیح العین سعدی طلبه  
 است که : منی محمد بی است و آن محمد      و الله اعلم بالصواب  
 و به خود خورای به گوید

بگویم تا شبان شرفراش      خویشی را سر و سر خراش

کتاب و فتنان سلیم دینم      خا فر و فتنان عظیم دینم  
 همه بر درگاه زارمشتی      همه از دین مرگت بپشتی  
 دیدنی است و خود دینی نه تمام      چو سبک بخت و چو مردم تمام  
 در ایشان چون بیاغی ز لعل و طوشت      یک چون بگری و در همه بدست  
 باز بون در سخن جوی گردند      مقل را عاشق گریز دند  
 جانشان چو ناز بر باد د      رشتان چو فتنان ساد د  
 فتنان رشت چون مبار رشت      جا نکران چو دستار رشتان  
 فتنه را نام عامیت کرده      دال با دال تا فتنه کرده  
 زان ناگرد و سخت از سخت      عقل از ایشان بداشته عدت  
 ردن چون تاس و فل چو تاس      همه محتاج جانم که باس  
 سخت شاد است شاد و چرخ جهان      از چرخ شادان به پیش جهان  
 گریه بشکند و در پیش نا برسد      خانه مردمان از آن گریزد  
 چو گریه بخت محتاج      کرده چون مرش سفر با نا راه  
 همه گریه بخت خوانم و دست      خود و سبیل زهر بار و بدست  
 باد کار منافقان بسین      سخن چو فتن در منافست  
 خانه مردمان گرفته بر پیش      خلق از ایشان رعبه چو وحش  
 لاجرم سخت جان دست رکنند      ردن ناشسته چو خاک و سکنه  
 خا فل از فل و ناعل و مفلو      حفظ کرده میان نقل و نقل  
 باز نشناخته از شر سبهر      ظن را خواند و کلاه سر سبهر

مردمان سپید بختند و      شوم ده پیش فرزند  
 خوشن را نمرده اند ما      ساخته بسکن اند در حکما  
 کرد که ده ایمن سخن سرور      تنگ دهد نبرد در هم آید  
 در بدر رود رشب دوان دوان      نام بگو بداده از لب تان  
 بنشیند از چند ازین ریشی      پانی زنی کج چون کشی  
 همه بنشیند مروت شهید بر      زنجیر حاکمان و ناگزیر

## فی الحساب المثل

دگر بنشیند در سخن مثنوی      کاد گفتار در مثنوی مثنوی  
 اندر عرض و فعل زنده نفس      ستم و مزه جف ز پیش و پیش  
 در افتابیل در مفرغ و مثنوی      گفته دایم بجای فضل مثنوی  
 کرده انجام بیت را آغاز      هر چه از مشرجه طالع باز  
 یک تپیده دولت چه خواند      بنشین هر سفید ریشی خود لاله  
 شده فانی بیکه در دست نمره      زانی ناکرده آید به شهر زهر  
 بیکه و فعل رگبک کرد منبر بر      کرده اند کعبه شهر زهر در بر  
 هر اشکاف در روزی و خفاف      زده در شاعری هر اعران لاف  
 بر غبار و کینه هر اس      پیش قصاب و طبع ز داس  
 همه کان مدح ناسزا گفت      هر زده و یک مخد ستم  
 در دفر مهر جفت که ده هم      بخت در سخن ز پیش و شکم  
 خلق از افعالشان شده بخوار      سال و ده هیچ ابلهان مغرور

مثنوی در حساب المثل  
 در حساب المثل  
 در حساب المثل

در حساب المثل  
 در حساب المثل

در حساب المثل  
 در حساب المثل





مدح دوم نزدشان چون یک است کشی زیشان جو خانه در است  
 همه تا شنید روی بوسند و همه طفلان چون دجا بوسند  
 همه بارون دلت خوشند و آن به سال خوار و مردست  
 بی زمانان بر زبان نهند همه گوید و دهد با نهند  
 شاه کار کار با نهند و نشان از جهان بر بدو کند  
 غلبه ازین نوم و عمر باز رسد که ز احوال مایه کنند  
 همچو ترک زلف و غارت در دست و لب بر زده اند ایشان بدست  
 در هر آن خانه که می بایند در کسند آید بآن سبایند  
 این در این نوم را طایف کنار و هر از ایشان بگو پاک لعلد  
 چند ازین جوت بر مقابلشان رو بر باد اهلان قالیشان  
حد از

فی مدح الایطبا

دین اهلک خالی اند از طب و هیچ نشناخته ز نوبت طب  
 از صیانت غافل دالوا و همه اجناس الدج الایطبا  
 نه ز بیمه اند عالم دمه ز آب و سبیل را انداد و هیچ جواب  
 هیچ نشنیده نرسد تا در رات نه ز بیمه در نه ز مرد رات  
 غافل از سرد درم و نه در خشک بشک نزد یکیشان جو خانه شک  
 گویند و انوار بر سر و غفل و نشناخته و نفع و غفل  
 بجهل از فرا جواب دهند و نترسند دانش و جواب دهند  
 که نه بر سر ز عه بر غفل و که جهل نشاد و رود غفل

این شعر از شیخ ابوالفتح  
 در مدح الایطبا است  
 و در کتاب  
 الفوائد  
 آمده است

بندگان ازین جواب دهند : یا پس زما انساب دند

### فی منافع طب العالم

باز مردی که دی طب بود : در سخن صادق و ادیب بود :

که در باشد ز دستا و قبول : فواید باشد کتاب بی قبول :

و نه رباغی بر دهرانشی را : و نه طبعی بود و نه آگاه :

داند را سرار علی و علی : مستلای فلان و عبدی :

از مردان بی برد کمال در داند : داند را احوال اندر داند زبردان :

چند احوال علت و امراض : داند اسباب جرم و امراض :

### تفصیل علل و بی عنوان نوعا

بعضی را در در سوب علل : داخل و خارج نشاء و خلل :

با وجودی که بعضی علیه از صند : در تفصیل علل و امراض بیان هر کدام منفرد :

چون بطریق احوال غلط : در آمد و داد و هر کس تا آن نمیرسد روانی کتب علی بجهت :

مزید نابد و طالبان در فرج کتاب لطائف همدانی و افق ترجمه را نشر بحی داده :

در کتب باب و فصل آن از دست تا طلب منها :

که در برسی ز حد طب که چه چهر : چون توان که داند را آن نمیز :

علت سکنه و حریف و دسم : سبب دفع آن ز پیش در کم :

اجناسه القیاض و صیبات : عطش و جوع با صمد و عده صفات :

حالی اش با آن و حق و استراحت : نالی و نفوذ و نشاء و دوا :

حد و در مشد و در دکان : ربه و انتخاب و در بدهرا :

جان هرسان و صفت هر سام      نژاد طوائف با نوحان در گام  
 که هر کسی از از عطاس و زلزل      که نه او اسلش رنجه کرد و دل  
 از تنه و اخلاص به زدن      خفقان و فزونی و کسبش تن  
 بهینه و نیکو و ز جهر و سحر      اصل این چند چند باز و ز قاع  
 با دق و نوح و با دایه و دسی      میر قاتان و بر می خدام و نفوس  
 نفوس با ناله و زدن و ناله      نفق و دیگر بر روده الا معا  
 که سواد کنی از این جن و      چه شوی حامی بنده اکار  
 حد این هر یک که بگویم من      که داد و گفتار در از سحر  
 اندک باز که بهت بشود      باز که منته ارم سخن بگوید

فی تفصیل بعضی از آثار من

سکنه اند انداد بطن و دماغ      که تمامی نماید اسفراغ  
 بشو از من تو در وصف و زلف      خوردن و خارش و زبان لطیف  
 انبساط آنکه رکود دل تو      بکشد سوی ظاهر و کل تو  
 آب باد خال و جذب راه هوا      کشد آب و است ز باجا  
 انقباض آنکه ظاهر بدست      سوی رکاب و در خان غیب  
 در صبات راه آنکه نماید      که بی بد و است راه گشاد  
 دامن حرارت و غریب جای وطن      بی سرایت کند بجای بدن  
 غلظت آن که شویند که گرم و مرست      جوید آن شویند که گرم مرست  
 آبک بهش بنگش دست و زدن      در چنین گفته است انظار طون

دانه در اندام مدافع خواب تو	دانه در اندام مدافع خواب تو
در میان چشم خود است	در میان چشم خود است
چون را حدش و ذکر و فکر	چون را حدش و ذکر و فکر
بشود از حال و حد استراحت	بشود از حال و حد استراحت
استاد و مبادی الی معاب	استاد و مبادی الی معاب
تا از اصل و غل و سوز خاست	تا از اصل و غل و سوز خاست
نموده از کشن رخ از بسوی	نموده از کشن رخ از بسوی
دانه بنهاد حد و فصل ربا	دانه بنهاد حد و فصل ربا
خود آن و آن که چون و بهیت النمل	خود آن و آن که چون و بهیت النمل
در همه را حد و مکرر حرکات	در همه را حد و مکرر حرکات
به از آن تنگی عروق و عقل	به از آن تنگی عروق و عقل
که به را از تنگی بسیار	که به را از تنگی بسیار
از غلبه آن تنگ گشت نفس	از غلبه آن تنگ گشت نفس
در آب است از نسا و بلی و طعام	در آب است از نسا و بلی و طعام
در سر و در رمانی درم	در سر و در رمانی درم
حد و فعال قوت هر سلم	حد و فعال قوت هر سلم
غزله از انقباض سر و دود	غزله از انقباض سر و دود
در دماغ آنکی بعد از سوز	در دماغ آنکی بعد از سوز
نقد و خلاق در عقل و درم	نقد و خلاق در عقل و درم

درین صلب آمدن بر آب      :      جزو خلق را بر ساید      :  
 و آنچه را نام کرده اند سالی      :      مقبضه ریه را کشد بر حال      :  
 در هنگام انقباضی تنه      :      بسوی بخون کشاید نهاده      :  
 موازنه تو در دفع عطاس      :      حرکتی را بخود راغبی      :  
 حاصل اندر و مانع گشته ستر      :      بغیرت جدا کنند و برادر      :  
 سل شد و مزاج و سودا را      :      پس ذلول آورد و با عطا      :  
 دقت با خیمه تنه کنند      :      دانه هم بری نکند و کند      :  
 ترخه العبد را در بر آب      :      ریه را انقباض بپسند      :  
 از غلظت نشان چنین دادند      :      انکه در طب امام و استادند      :  
 حرکت درین از همه مغلطات      :      متعین گشته اند همه اوقات      :  
 انقباض انقباض اندر در دل      :      بر زبان آوردن حاصل      :  
 ضیق انقباض دل باشد      :      که اندر صفه غش و غل باشد      :  
 باز گویم توان را من حسد      :      که برین قول نادر و کس رود      :  
 حرکات و نزد و ما بین      :      و آنچه با سبب برای العین      :  
 گام را بر او مدد جمع آید      :      بدل انقباض من آب      :  
 بنظر و اسمال دنی هم باشد      :      مدد را بگرم و قوه کم باشد      :  
 بفساد آید آن طعام و شراب      :      با خیمه را در بیاورد اندر تاب      :  
 نخه چون با خیمه تنه شود      :      مدد بر آورد و سبب شود      :  
 غلبت شہوت و بیا ز بکسر      :      حکما نام کرده اند و هر      :

انکه در طب امام و استادند  
 درین صلب آمدن بر آب



همه از چهل بر شمر و دوزخند      همه کتاس و کشته و دوزخند  
 صد هزاران بر لبش و هر سال      بکشند از کتب است انحال  
 همه بسند بار و فرز ایل      تا غل و شبان و جله خلق قتل  
 دای آنگس که هست و جفتند      بچشم نوم کور و در دینند  
 ای خداوند ازین چنین حکما      خلق را کن بغض خویش را  
 که جهان شد ز غفلت ویران      خلق را زین بهر ان جهان بر مان  
 فی صفت النجم الحاذق و الشافی و مثل اصحاب الدعوی بهر المعنی و الطمان  
 احکام النجوم و قال علیه السلام النجوم فی و احکامها باطل و قال علیه السلام من آمن  
 بالنجوم فقد كفر و قال علقم النجوم ما تعرفون به ساعات الليل و الساعات و قال  
 الشمس و القمر بحسبان  
 باز اینها که مراد احکام است      همه در قال و دوزخ و کاشند  
 نفس از گردش نجوم نماند      سال و ده قال سعد و نجوم نماند  
 همه جاسوس نجم و انک کسند      همه با بیل و شمشیر و خالکند  
 همه در راه حکم خود را بهر      بسیرت که ترا از بنامند  
 درین بطن است بهر شان      کم ز خاکند خاک پریشان  
 نشیند مدام بطبیعی      بر غفلت و میان حق چون اوس  
 روز و شب و در شمار صفت و چهار      خانه چهار خانه اوبار  
 همه شاگرد زرن و یقی      همه از زرن او زنده نفس  
 صاحب ایل و صاحب ذوب      ز بچشم علم ذوب به ذوب

اینها که مراد احکام است  
 همه در قال و دوزخ و کاشند  
 سال و ده قال سعد و نجوم نماند  
 همه با بیل و شمشیر و خالکند  
 بسیرت که ترا از بنامند  
 کم ز خاکند خاک پریشان  
 بر غفلت و میان حق چون اوس  
 خانه چهار خانه اوبار  
 همه از زرن او زنده نفس  
 ز بچشم علم ذوب به ذوب

ذمه مالک که مسرور بود  
 و انقوت از غلبه انچه رسانده است  
 که صاحب خود را در دوزخ نماند





071

اول درض و سحر و تنفی و دفعه که در احسن جمیع است غلط

فی صفحہ اولیٰ

صیحت ماسف ہر زائیک کلین ملکبار و راولو د جو ماک

نیکه گفت جان بر درج      و اندر دشت راه دخیل و دودخ

فکاک سابع آن کیوانست که مراد از اسبان بود است

فلکے دل است مرا دل را کہ دغدغه است دانش و عشق را

فناک خامس آن هر دست : انکو در نفس در ای خورگاست

فلک مانع آن فرشتہ است که بکام اندرین جویشید است

فکاک نیت ان تا جسد

فلک انالی آن نیر آمد . این طعنه که درین دهر آمد .

نکات اول آن مار آمد که از پنجره در آن بنام آمد

چون که رنگ نام بفعل بعضی حادث است از حرکت ناک نام و بفعل بعضی

که است هرگاه و چون فلک در این واقع شود. بان اعتبار در بنیاد از خود

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دو از این معجزات شریف است که در همه دنیا بدینند

و دادند و در نزد مسعودند

از این مسئلہ سخن در پیش از این  
موسسه ای را بگشاید

منه فرد که غذای گرد دست  
خادم و خادمست در محبت

اگر کسی مرد از این مذهب باشد اسناد و خط و نامه واسطه قدرت اوست و هر که را

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

دیگر که بگوید از دیوان محض می خواند و تا هر مطلق آید خیم است که نفس اگر خود شود  
 نخست گوشت مغایر را کم میکنند و اگر خود نفس بی سعادت گوشت مغز را کم  
 و این و این نفس می نامند و این خاصه غلبه است و گوشت دیگر را این حالت  
 و چون باین اعتبار که در اثر بی شالست و گوشت دیگر برنگ آید پسند و این  
 دلتانی است و مجاز از بوی نه چون معنی

بعد ازین قیسه مانند بود درج : در خود آید بین و داد درج :  
 نظر سعد را دانست پس است : دان در نفس در راه نامی است :

فی صفت مبالغه الاری

چون آتش است بعد از صفت : که از دلی نیست و تا هر که گفت  
 بعد از آتش قطره بود : که زدی تا هر که است بلا :  
 بحر اخگر سوم بنجه است : آن کی قشر در آن در که بود است :  
 بنی زهر دوست از قشر انجا مراد بود و درونی است داد دوست بر دلی که شیب  
 افست قشر دوست مراد است بیکدیگر بد

افتر بر د چارم ابر کمان : پس نبات و معاون و حیوان :  
 عالی المطالع این در آرد درج : هر یکی بر مثال کوه در درج :

فی صفت روح افش مشر

حل دوزخ در یک روز : سر طان در سد دلیل بقا :  
 خوشه خاک دکنه هزاران : عرب مانی در تار کمان :  
 بدن خاک و دلو و صوت هم : از هوا در آب داد و رفم :

فی صفت بخت

چون آتش است بعد از صفت  
 بعد از آتش قطره بود

حل دوزخ در یک روز  
 خوشه خاک دکنه هزاران



سرین بیت ارفوت داغوات : این از حادثات دوازده نکات :  
 چارمین خانه خانه بدست : که در افرات عاقبت نمر است :  
 خانه پنجم آن فرزند است : و آن اولاد و خویش بدو است :  
 ششمین خانه جای جفت و عیال : که از آن بدو همه احوال :  
 هفتمین خانه جای جفت و عیال : که از آن بدو همه احوال :  
 هشتمین خانه خانه نکبات : که از آن بدو همه احوال :  
 نهمین خانه ملک و دین است : سفر و راه و کسب و آبلین است :  
 دهم از مادران پسند شمار : خانه پادشاه و فرقت و کار :  
 خانه دولت است باز دهم : امنیت و ترسها به بهیم :  
 از دو دولت که در دستند : خانه دشمنان نهادستند :  
 زمین در دو نظر به پنج کنند : خود درین پنج طایفه کنند :  
 بنی انبیا در آن در بر پنج این پنجم نظر بخشد و این پنج :  
 کلب درین در آن در بر پنج برای خود پنج محل عاریت فایده و امانت :  
 در انتقال و بطریق عاریت در یک بر پنج خواهد بود

### فی شریف البیوت

+ اضرای چنین مرا که نهاد : و در داد و لیک در نکند و :  
 خلق را که در کس که در آن : و آنچه که از علی نه که در آن :  
 خنجر کاهی که در شمار آید : مادرش اولین بکار آید :  
 بعد از آن خانه کوس و سوز : جو در آمد می از عدم بود

خواجه را در آن پس از آن پس پیر و برادرش چون جای  
 خانه ریخته و جاری : نکبات دلا و دشواری :  
 بعد از آن خانه مسکن رجعت : پدر آید در آن زمان ز صفت :  
 چون بخت از غیب دهند و کنند : پس در آن خانه در زند :  
 خانه دوست و خانه دشمن : بعد از آن خانه توی طعن :  
 در نه پیر و در نه بنمطم کوی : نه از کم خای و هر جان موی :  
 فی حال اینهم ای اهل مسد ملک العالم

بود و فی نفسی کانا : ایچو اهل زمانه نابینا :  
 بادشاهی و راجه دست خواند : گاه و بگاه پیش خود بنشاند :  
 بادشاه را سوالی کرد : مشکلی دارد از محالی کرد :  
 بادشاه ترک دنیا بجز بود : ظاهر و باطن طعن بر آن دین بود :  
 گفت مردی برای خود بگوین : رو بنفوسم در حال خوابش چنین :  
 آن زمان گفت همه کمال بود : گوشت خالی از دبال بود :  
 طاعت را همه شرف باشد : حال تو هر روز مشکلف باشد :  
 ایچو نکبت نباشد است پیدا : خیزد دلش از دانه پیش من آ :  
 تا ترا خلقی و هم در خود : تا شود نفر و نالفت کفر :  
 مرد ابله برین در روز کند : و ایچو مقور شده بود بد :  
 با داری برشته اندر دو : که از آن مرد پیش روز بود :  
 بنام جوان و پدر و در آن : صد در آن و پنج و غم هر و گشاد :

۸۴۴

گفت در حال گردش بر لبید در میان اینها  
 بستم دورا به پیش من بکشد  
 مرد در خیم مرد را بکشد در میان اینها  
 برود اندر زبان کشی برید  
 می داشت روز یک از بد در میان اینها  
 بود نعلبده امام او را برود  
 فی مقام بر این دوچ و الگوکلب

عاصم این منجران از کار در میان اینها  
 نسبت در کار نشان دل به دار  
 همه را در فی و هفت است آلت در میان اینها  
 نسبت از علم و حشمان عدت  
 نفس که بر دست در مقدار در میان اینها  
 ز عدد و سفت و چهار بار نشان  
 خانه او اسد نهاد سست در میان اینها  
 دور و دور از خود نهاد سست  
 زهر دگر در لعل که بکاگرد در میان اینها  
 نوز و میزان چو در او خانه است  
 نسبت یزاد که یکی اجرا در میان اینها  
 باد خانه است سست و چون اصل  
 نسبت در کار نشان بسی نمیز در میان اینها  
 جز و بر زایش این منجم نیز  
 می زبند بر در نفوس در میان اینها  
 نیک و بر مردم نسبت جنم  
 بس پنج کند هر دانش در میان اینها  
 هیچ دانش ندارد و بر دانش  
 نسبت فرق میان مردم در میان اینها  
 همه یکسان بود طوایف شهر  
 همه با دست حکم باد انکار در میان اینها  
 نوز و حکام فر دست دار  
 نسبت جز هر زه مندل و جیم در میان اینها  
 زن بود سست چنین لعیم  
 سخن قال که ندارد و سود در میان اینها  
 باد و بود کما سنان محمود  
 نسبت الاقدرت بر دوان در میان اینها  
 نیک و بر در طایف و ارکان  
 بی نقاشی بکشف نر مذ در میان اینها  
 مرد عاقل چنین و سس نر مذ

فی المظاہیر الغریب

بود کرمی بجز در دیو روزد      نام آن سحر و تنیان  
رفت زان کعبه محراب      اعیان فضل اعیان مردا  
چون بغداد آمد از خلوان      دید با ناز و بزاز  
زانکی دید روز در بغداد      رود رم دارد و آن زانک کارگاه  
زانک شوخ در اندیش رید      او دید بر زده و غش در زید  
گفت زان سخت اعیان دیدم      بندهم سیم و بر تو خندیدم  
بوز و دادش جواب در ده راز      چون شد آن سحر کندشت و نقد و آواز  
گفت ازین فرزند که در بندم      ایچنان حریف خود مستم  
چون به پیش جراح بی دروغی      پیش به ابد و ابدی با من  
نمرد را باز و او در دینار      زانکه عازر رود و با شد نیز  
که بستی زان بر من روزی      هست ناگاه که گشت کوزی  
و بیاد ام دینت رخ مغرور      کوچ کند که ندارد کوز  
باد اگر گشت را بفرمان منبت      غم نوز و چرخ کون سلیمان منبت

فی منی الدوا

هر که شد گن برست بر خیرد      کوز باید ثواب از انجیرد  
چه دین از بی گذر که نفل       
کوز بر سوسنی باید به دوست      نر چه از زهر سوزاید دوست  
من بدو را بجانش خان خواهد      دل بک در ایکن خواهد

خاک پای بود چون نوزد پیش : باد دست نوی در شویت خویش :  
 انکه او بار و تنگ زد کینه انت : دل و چون نگاه خواهد داشت :  
 سم طاز فیه باز دروای : باز خنای دست زنگنه پای :  
 بجز نعلین زنگیان بدسان : بر عهد چون زد کشید از تار :  
 چون چراغ از انکه رفت غری : چون فیل زان حوز مدعی :  
 ناکم از مایه کسب مجاز : داد خویش می کنند برادر :  
 در مدت مفعیل میفرماید در مفعیل انامل در آئین دوازدهم در چادر جنگ  
 بهر حال الدین حسن انجو که میسر نمیکند چنانکه برست مذکور است که از برای خود  
 خود سرناخن سیاه بر مفعیل عدد دوم ایهام باید نهاد که حور نشانی مثال دایره خود  
 باشد و برای نقیض ایهام را قلم داشته سرانجام سیاه بر طرف ناخن او باید  
 نهاد و چنانچه وضع سیاه با ایهام ضمیمه باشند بیات قوس دیگر که ایهام بر سر  
 و سیاه قوس دیگر برای سونف عقد ایهام را هم باشند و علامت بر  
 معقود کنند پس معنی منب این باشد که ناکم از مایه کسب و داد و ابرو خود معقود خویش  
 را کسب مجاز یعنی کسب مطالب مجازی بر مثال قوس دیگر که در ایهام کشانی  
 نهایت دست پیدا میکند و سیاه سازند قضیه و نهانی

برگشته در بدو غم و زردن : طلل به مادر دست پروردن :  
 راست گفت انکه برگشت و در کرد :  
 برگشته دین بود درم بود : روی دخی گویم بوز :  
 زلف با کون کردن : دسقی را منب به کون :  
 چون نه بدو



چون نه جفونی و نهین یا مبدین :: زین دعا نشوئی که آسین ::  
 بر داکسن که فضل از فوارست :: شاید دل جگر فوارست ::  
 الفیل به ناله رود

ان شبندی که بدیشهر بری :: فواجه نامی دهر نهری ::  
 رسته اند رنج بکار اند دهر :: کشته اند فضل خود بکار دهر ::  
 زود رفت بر خاک برده :: کشته اند فضل خود بکار دهر ::  
 محنت و دگر یکی ان بود :: که در اندوه فوت حمد ان بود ::  
 دانه بد که فواجه گای نمانست :: پیری راست کرد جان نمانست ::  
 چون بنای نمانست مظهر :: بعد و رست بهر دهر ::  
 کجی مراب و خانه خالی :: خواست ناکا دانه کند خالی ::  
 چون بر انداخت برده از نال بیم :: تا بر دوی خشمه نای بیم ::  
 سجد از تو شد جان روشن :: که بر دین برد ::  
 نادمی نای حکایت آید :: بی بردن بر دهر سرور ::  
 پسری دهر بر دهر سرور نیست :: مرد فانی گفته بون نیست ::

زاهد آمد جو دوستی از بهر دین ::  
 کادوست دعا از اندر :: کوشی بگو کاد با کشت ::  
 ان کنی و کنی چه کارست این :: در ره شرع نیک دعا رست این ::  
 این چه بهتر نیست خانه حق :: شرع را نیست پیش تو رست این ::  
 از چنین کار راست در کوزه :: تراسمان به دانم درین بهر ::

از چنین کار هست در کوزر : « آسمان به دهنم در بین به پر »  
 غنی را است از هذای مرا : « دلشان گشته معدن و سراسر »  
 ز کائنات لطف و ذای : « خشک گشته چشم ابر و شب بای »  
 بر ساطع زمین نبات نماید : « غنی را نماید »  
 ز دلای محاله در خواب : « چون ذایه کنند در محراب »  
 مرد فاسق بجهت هر دن هست : « تا کوزان هر دن بجا دست »  
 مرد فاسق بجهت هر دن از در : « درد نماید گرفت کار از سر »  
 مرد فاسق چو باز پس بگردد : « نایب بپند که حال نماید چیست »  
 در دلی چو دایم دلی چه : « کوز سینه بکسر دلی »  
 سر زده کرد گرفت کامی نماید : « این همان مسجد و همان مشاهد »  
 بخت بود کرد دل حال : « گفت هر ما حرام و هر تو حلال »  
 شکو دست هدا بر اگر کوز : « گفت حال زمانه دیگر کوز »  
 ز کشتی نجات تمام گرفت : « کار اهل جهان نظام گرفت »  
 شکر فی را که اهر طایر بد : « بدلی »  
 کشتنای بی بر زخم شد : « دل اهل زمانه بهم شد »  
 دست حرمه ز مبدای : « هر تو ضمت دلی مسلمان »  
 ای هدا و اهل زهر و صلاح : « گفت از انقاس و جهان بخل »  
 زایدی کا بجهت بود زنی : « بکر زده سر او بر زن او »  
 چون چنین اندر ایدان جهان : « چه طعم داردی افرازدگان »

خود زنی رسد و بسند در خور حدیث را انوسند  
 دست ازین صوفیان در نشوئی و زکوی حکایت از خود گوی  
 چون ریش بپوشد آنکه بد بپوشد ازین حلی حلقه در کوشد  
 کردن جمله از کف سبیل بچو که پیش در کف بپوشد  
 خشن آنکه نامسوخند بچو دوستان که آن داند را بخند

فی هذا است التزویج

در غلام آنکه می عیالی آمد از دونه سوسنگالی آمد  
 سبب که با دوشی و گاردن ران بدو طلاق دادن ران  
 بند زان شدن مشهور و مال پس هر دو علم زان و سبب مالی  
 زشت بپوشد که در زمانه نوی بند بپوشد و خواجگی جوئی  
 تا آنکه داندست عیالی عیالی  
 صفت در حکم غوی خود باشد بک در حکم بند بد باشد  
 زجوانگشت گشته از انزایش از جوانی کند باغی ریش  
 نغمه هر ریش فزاید خط که در سبب است از جوانی بد که در  
 سیم که بدین جو طوقی هر که در زنده هر طاقی و هر غم خود در  
 پس اگر عیالی با عیالی باز بچه هر صنف گشتی که در داند  
 کشتن بی گرفت از سر کین ریش با باز ناز در سر کین  
 پس بگویم که هر چه عاقلتر نزد سبحان گشته با قاتر

فی تحسین

آن جوان اندر من نالید : گفت بری جوانی باش وید :  
 که می نالی آن جوان بیل : برین چون عبادند غم دل :  
 چرخ نام است باز ده ساله : نکند کار هیچ که ساله :  
 چندی که شد که من زنی دارم : خویش دوز و مرغانی دارم :  
 که خوش باشی به شمع است : کل رضا دور و دیو هم است :  
 هر که در دام زن بفتاد است : عقل و شاکر داد و استاد است :  
 دانکه هر کس بچهره کرد در سلس : عین ادب و دان بود که گش :  
 اندرین طایف طرب نوری : راست گویم که از من بنبوی :  
 که هر خبر در زبانه بود : کی کسی زان رخ در زبانه بود :  
 نان که دارد و این همه ان رانی : همه دهان کنند نه همه خدای :  
 او در که خدای را بگوید : نان بازار و خانه به فیل :  
 برین که بفسردی و : از خوش خوش شود تنگ تو :  
 بافت آورد و فضل عمر و ویرج : هر که ادا فی زنج زنج :  
 اند و نوب محنت انظلی است : شهنش را پنج در صد چون است :  
 که به پشتمانی بران که باشد :  
 شرب اکثر بود خوش فوایدی : سیم سیم دهر زرش زاری :  
 که ز کوش خوشست جای زار : خوش نباشد باط مردم خوار :  
 ان خوش از نفس و شربت و نرود : در نه جانی بچشم دیده است :  
 فی مذمت الشرب مدایج الشرب

ای سنانی خوشتر دادت بار دست ازین شایون و شر جبار  
 شتر جیت لمج و جان سره است چون بخت سپید سره است  
 شتر و بدی ز شتر دل بکلی که گدای کمار  
 خلت اول کشت و زن باشد پیوچ در دغ زن باشد  
 مددنا عفاظ و حسن بوداد غلط تو زن عس بوداد  
 سرخ چون پیوچ صادق اندر است که زن شد پیوچ کمار  
 هر کجا شتر انبیا باشد عقل آمد و هر کجا باشد  
 سخن شایان همه غر است نکمت انبیا همه روز است  
 او بد آن غم و فواجگی بود دین بدین روز راه دین بود  
 درد مندی بگردین کرد داری رو نشین چه فواجی کرد  
 حکما طبع اسما دانند انبیا روح این دان دانند  
 اندکسی روز راه داد بود شتر عزادان فلک چه جاد بود  
 ای که انبیا هم دامیده است خود یکی رود راه خوشتر است  
 که زیم بعد ازین نکویم سخن در جهان پیش و کم زلفم سخن  
 انانام عقل بودستم فوینن رایا بودستم  
 ای کسانکه اهل غزین آمد بر سر کرد من خستند  
 هر زده و پیوده هر دانه بد لغت در فوینن مبدانند  
 ظاهر ای که انبیا نیست وصف نقش خط هذ این است  
 تو خواهی غزل که تو عید است باطنش همد و من و تمجید است

که گفتم بدو : بد آرید چسبکی تا را :  
 که بیاورنش ای خدای خیر : عذر تقصیر باز و بپند بر هر  
 مکن از لمن سوتی علم شتاب : زانکه در وطن بود خطا و حواب :  
 جان بی علم بی نوا باشد : مرغ بی برگ بی  
 جان و اما نوازند در مرک : همچو بلبل نوازند بر مرک

بعضی از راه بقیع علم شتاب  
 کمن نه از راه بقیع  
 بعضی بی پاک  
 بعضی از راه

فی کتب اول الزمان

اندرین معر بو الفتوی چسند : کرده اند هر دو نعلک تر مند :  
 هیچ ناخبره از علوم ابر : هیچ نا باشد معالی خیر :  
 همچو فرامند عاقر مصلف : کرده هر عزیز خویش تلف :  
 همه در بند افتد اند و جماع : همه را خوان حلال بر اجماع :  
 همه چون کاد و خر کشند بار : همه اسیر صفت اسیر مهار :  
 بنهر جای از صفت کمار : همه را دین شد نامهار :  
 یک نغمه همچو حسرت نازان : کیشوره چون سنج باران :  
 در عصب چون بلنگ در مدد : در طلب همچو مدد بر مدد :  
 شربت اندر اگر گشت مستوب : هر دو کعبان اقامت مستوب :  
 در بادون لبان کریم شوق : خانه چون روشش ساهند ز کوف :  
 از درون جاهلیت عالیشان : زان یکی به :  
 سخت شاده است شاخ و نشان : که چنین بادیم دشمنان :  
 شمع دار چه دلبسری کردند : من و جان در کسری کردند

معالی هر دو

در چراغ چکی سدم در گفتم همه پر دانه دار با من جفت  
 افروم در غم چراغ چکی : رز در دند چو شمع دنا فتنه دن  
 کرج در خشنودی و در خشم آمد : طانی ابر در که چشم آمد  
 هر یکی باد و انگ سبز از رنگ : سه ازان کور در چار چون فرنگ  
 این بیت از عالم آن بهت شهر دست که : و زدن که بکجه و در بار بر زو  
 از مرد هر نه دکه شوار بر زده و این شایب مباله است در صفت کمال  
 در دی سارن انجام هر سبیل مباله و افران در مدست اهل زمان مفرمان  
 هر یکی از انهای زمان باد و رنگ سبز از کجه که آزان کور در چار چون فرنگ  
 در ازان سبز کان سبز جان : در خود هر مزه در مدان  
 دین دگر هست شاعری بد روغ : که ندارد حد شیش ایچ ز روغ  
 دل در جان نمره بچو دود و درد : دین دکلون بی جوهر و خود  
 بنهاد سهر حور و پوشش : سخنش زهر بر نشه رو کوشش  
 شاعری مو جفا و بهر دست : در سخا است لبان جد خودست  
 خرد زری : یز با جان ز غلام جانی  
 نرا از کوب بازه بلخی : سخنش در خوشی نه در بلخی  
 چون سخن گفت در میان کرده : گفت هر باب که نیست کجاده  
 دل بر دانه تا بود خاوشش : برد آسوده از تنهای بلش  
 سندی سردی نغیب در اندیش : نوبت بار خوشتر از غزلش  
 ماز حد شیش معانه بخوار : سوز از باد و طرب بهزار

ز کفر و دین چه آفرید : بشنوی لغت گویم آفرید :  
 نیکو جوان نیت دولت شوی : طبع دولت ملکوت شوی :  
 چون ملخ دشت درستان بکین : چون کبک دکان دکلستان بکین :  
 چون زکوی زرا از هوا آفرید : کوشه باد کشته بر دی ز آفرید :  
 در دگر نادره اند در دگر بفرید : نزد عریان دکنده چون بفرید :  
 بپای و پایش در گفتار : بپای ت اندر کار :  
 راست گوی حکیم مبادی است : با خست دجل و مادی می است :  
 کند و بشد بر آنچه او گوید : همچو که گویان گوید :  
 دل من چون سینه گفتارش : سبیل من ز دور گفت آرش :  
 عقل و حسن من از جناب آن : مانند مدحش و عاقد و جبر آن :  
 صفت و معنی گفتار و گفت : دشت و دشتش بدار بیک حرف :  
 چون کتابد را بلی گفتار : کوشم از شنود بکار بدار :  
 که بر دین دران سخن دهند : دل در دین در زخمش در بند :  
 سگی در دآبد از کوشم : هر که در دین کند بوشم :  
 دل عاقل جو گشت از آن بوش : دل در انکشت مباد بوشم و گوشت :  
 چون بر آرد او بکوشش سپرد : کوش گفتار کناه سپرد :  
 مانند در صف ناکان از آن : از مدح و بجا و زهد و منزل :  
 بنیسه در کوشش پیش فوشش دم : آسین در دمان ز جهلش فهم :  
 بر کجا غرابت او خوانند : زرا طیان جو دقلم دانند :



چون سبک رشت بران و زوشش در عوزت ان زمان گران کوشش  
 بود مانات اسب و بافر « شوخ و فواست اسنر »  
 بد فنی انالی کجای داد بر « زمان کوم باریه کند اسنر »  
 رو که دین را سیرت ناموس « کجک بی کور کردن از سادس »  
 کاکای چشم شکوت بود « کس تخم غز روت بود »  
 غمزدت دار و نسبت که بارس کچه و کوه داند از روت هم بهین معنی است  
 حاصل آنکه هر کس مانند شکوت ترک جفشت که کس از غایت دناوت صبد  
 اوست کس تخم غمزدت که نسبت خردن و هر یک دنا جهرت و اورد  
 از بی سوخ جفشی تا کس « و بد و فعل مذنبان کس »  
 بخورد چشم او چو زوشش کس « چشم دیگران حوزد و کس »  
 می تواند بود که در مصرع اول فاعل چشم باشد و می تواند بود که کس  
 شوی دار در شاه و فواجه وزن « زمان همه کل حوزد و آبسن »  
 چه عجب ناکه شوی دار و وزن « که شود هر دوسال آبسن »  
 ناز او مرد و نظم می جا نزار « منبت شیر آذین جو کرم کفار »  
 بر من سبک بخون و هر نسبت « بکده و مه بر کن گران بهیت »  
 خاک کس که جهره نو مذ بد « دین سخنهای بران و نشند »  
 هم کنون حوزد بهیم زین کندن « تا آید هم من از تو هم تو من »  
 ان زمان که رخ نماید اصل « رزود که در سجد حال جل »  
 ایس کنم زین مثالب و کنون « که ز اندیش مست خردن »

## در ذکر عوام در بازار بانی و جهان گوید

دل عامی چو دیده باز است      نیم تیار دینم در دار است  
 کند و بجز دست مردم عام      چون سبک بخت و جور دم عام  
 از دل عامی و شبلی و سوز      کند آید دلی تیار و جود  
 کس را نگر دند مردم درون      جنبی اندر دمان یکی در کون  
 سخته را اشتنا کن آید رو      باوریش دهر کو  
 در غر استخفا منت فواید      با عوام در خفا و سیر  
 که عوام مستحق و بجز دست      یک در هفتادین نقل بدست  
 پس اگر نوبه مردم در حال      خون را و هفتادین نقل بدست  
 نه بدل بر خند جهان بلند      بر سر دیو جز مردار بدست  
 ز آفت نبش که جهان کز دم      چشم من بخت و دست چون کند  
 مرد باشد بران خند بدن      بدست مان بخت و شان بدست  
 این سیر نموده منانیت      پس بود سایه راسمان نامیت  
 نشود هیچ مردم معلوم      هرگز از دست دلو را بعلیج  
 همچو مار از بدی و منوسی      همه ساله شکار طادسی  
 ناکت آه و خفت اختیار بدست      که با نود و سی دمه خود دست  
 چون کس روی بر مان شود      در کجای بر ای خان بومند  
 کاد خوشی بلند چون کس آید      کاد محبت به بخت چون پس آید  
 شرف همچون کس دلی با مان      طعمه شکست بی سامان

بر بوند جان جهان      را      روزه فرموده سال در چهار روزه  
 گوی که بهمان جوان سسش      کار و گوی با سوزان رسدش  
 کرد بد این که بگوید آرد      نکند که بزرگستان بعدا  
 مردم عامه بنور رست      که صلاح اند و خود او در رست  
 بوس و خاشاک چو در خشتان      دفتر خشتان چو مطهر نشان  
 زانکه در کمالان بودیم بود      بودی صلاح مرد بود  
 کی بر اسد بخرد مردم      اند به ان فرسودند مردم  
 آن نه فرس خدای فرس خودست      زن که در طبع نیک و نرین است  
 همدم و هم درم و هم بی همدم      هم همدم و هم درم و هم درم  
 اند بی بیکد و نفی نزد خود      بام و دیر از خود جو که به دور  
 این مفاصله دو سیر نشان      که نه از نشان چو بهر نشان  
 اند بی بیکد و نفی خود می بچ      کرد و بسیار گویان و بیک بچ  
 خور و می نوش است از کشتی و بچ با اولی مکور و بانی بچول ساز و نر قیب  
 و بچ بهین نقد و آنگاه است حاصل بهین آنگاه بی ساز و نر قیب بیکد و نفی  
 بسیار بی از خود یک را نقد کرده و بهین کمال سبک صفی و نر قیب و نر قیب  
 چنانکه گفتند مرد نشان از مرد است      بلکه از لاف و فتنه و سر دشت  
 بر کمان مرد گویانی با کست      و از بادی چو گوی با کاست  
 بشاری می بر جان از که دمه      که از من برسی از به ان به به  
 بنور چرخ بر به دور کست      گوی که در هزار بهین سبک

زانکه اندر جهان خاموشی      هر دینش زبیر با پوشش  
 باین سه خواجگان بی زردی      علم شبر و گداز مال چشم  
 از کسی در جهان خاموشی      نشود جز کوشش بی کوشش  
 از بی دخل و خرج اهل هنر      دفترش با دوا از دواست  
 دوست باشد که غمزداند لوز      فخر هر که خیال با اندر موز  
 این دیران که مدبران رهند      زمان بی از غلام خود هر رند  
 سخن زهر گمان چه را می رست      هر که مرست کار او غم رست  
 زبندگان سالی در هر دین هنر      شش و با ند هر که دگر تیز  
 بکدم از منحنه در لعل گیرند      خانه خویش در لعل گیرند  
 بکدم از کوشش سون و دارند      به دوزخ آسمان زود آرند  
 شکر ایشان بخوانم ار چه بر دوز      بهشت گذر و با عی هه کوز

## فی صفات الدوام

عامه مانند گرد باد بود      زود غیر دسبک کشاد بود  
 ناز این بگرد عامه مگرد      عامه از نام او بر آرد بگرد  
 زمان که عامه بخرد باشد      محبت بخردت بد باشد  
 چه نگو گفت آن خردمند می      که سخنهای اوست چون بندی  
 عامه بزد ز کار با آگاه      عامه را کوش کرد بد و نباد  
 محبت عامه اسب و رو باشد      این دوان هند بکد باشد  
 خرناب از اسب فود نکیر و نیز      ایک اسب از خزان نکیر و نیز

محبت عامه هر که بشمارست      مثل عدو و مثل طهارست  
 که چه عمارت بدست مشک اوی      رسد از نافه مشک او بوی  
 مرد عدو که زهر آید      جامه ز آگشت او بیالاید  
 با جهان نظم جویشنا یابد      نام نگوید تا بسوی یابی  
 محبت عامه هر که بدست      محنت پیشکش دانا پسندیدست  
 بیکل باد خوشش نژد ناخبر      عورت مرد دارد در تن جگر  
 که در بحر جان دواز بیداد      که در دزدان مه ناخالیست باد  
 انداز جگانشان رسالت جگر      در نظم میان در که نیست  
 عرض عامه میان ما بود      که چه مال دشت تبار بود  
 چون تمامه کجاء نان خوردن      لبیک چون رکع خودت او کرد  
 ده کند از دریغ ده کردن      چه کند از دریغ هر که دل  
 نه سندان نزد خردم      خوش چنان خرمن خردم  
 بنده بر جملین اسبابند      گشت رویا و دشتک را آید  
 بنی طوام جلد مغلوب جهان اسبابند      گشت رویا و دشتک را آید  
 اینده ای چنانچه باد را از گشت      دایره از مشک منقش دهره نیست جهان  
 از وجود اینها منقش دهره ندارد      را بظم خوانده گویم چنانچه گشت  
 از باد دشتک از آب منفر ریزد      از وجود اینها منفر است

هم دجی دارد

پس نه چون فرزدانی نایبند      کرد اسبیم جلوه در یابند

بر زکرا این مثل بگو گفته است : چشم دستان اذان مثل غنم است  
 کوزه کجنگ بودی بفکر : اندرین فرست شایان سر  
 آسمان دار هر فراستی : ازان اندر زمین بکاسنی  
 دل در دلش راز موی ستم : چون پشت سوسمار زغم  
 خشک حسنه از لبش عبث : که چو شتر بر کدو رسد  
 زان خدمت که با من انگیزد : زود چون مردود بگریزد  
 مانده اند این کرده ازان دم باز : بدست هر پوست کند و بهیو بیاز  
 فی مضمون حدیثه المملوک و مدیج المدوح بالسلطان

دان کسان که بار خلق کشند : زان عمل سالی و داد و دلکشند  
 سالی و داد از برای بک و بدی : سده و راضی بچو و خدای  
 ابله را خدا کجای فرزند : زبانی خود بهتر میده و شادانند  
 روز و شب در رکاب مخلوق : بچو سگ خود ستار نقدان  
 در کانه عطسه و در احو خدای : سجده ارد و بایستد و بای  
 در بی سوزان و از جنش : بر هم آمد گوید از تنزش  
 از بی بک و دنان هر مقامی : خواند را در اجماع طای  
 در سخن سفیه زار مجاب : تاش ازان تر ناست بنباید  
 در شجاعت در زبان علی : بی بکتاب که سخت بی بدی  
 در سخاوت در از حاتم طی : بکند را از بهتر و غرضی  
 که خدا را چنان پرسندی : نه از خدا هر چه خواستی بدی

در فتنه شش به زلفش پیوسته دارد « در زلفی او غماز بکجا رود »  
 شاد و شادمانه بود که چون من گفتم « حرمم هست و دل را در هیچ نیست »  
 بر خدائی که رزاقی روز نیست « بنده را در دوسر در و پیر و زلیف »  
 آن و فتنش نباشد از پیش « که بر آنگس که مرد است روی »  
 راست گفت این مثل خردمند « که چهار است لفظ او بند «  
 هر کجا هست ردیف او ای « بنده گشته است از بی نای «  
 هر کجا خرمم از اوست « بنده گندم نادانست «  
 رزاقی رزاقی بنده از محروم « اوست نادان دار خود محروم «  
 بنده را ای تو رزاقی در رزاقی « دور که در آن خدمت مخلوق «  
 ای سنانی خدا بر اکن شکر « که نه بجز ابلهان در شکر «  
 نالای بنده شکر آن مکتوب « بدو هیچ از بد و موی «  
 بر رزاقی و کار ساز خلق اویس « کس او چون شدی نمری از کس «

القبیل فی الذل و التکرک عاجله

بود بفرط راضی مسکن « بودش آن هم بجای بر این «  
 رزاقی از اتفاق سر پایانت « از سوی هم بسوی دشت شناخت «  
 بادشاد زمان بر و بکشدشت « دیدنش او را جهان بر نه بدشت «  
 شد برادر از و گفت این بن « که بخوابی سبک است عاقل ز من «  
 هر که حالی مرا کنم تو بخواد « که منم بر زمانه شناختاد «  
 گفت بفرط حاجت اول « علم گفتم یکبار بکمال «

کیم محکم سبا رزم      کز گرانجا جو که ابر رزم  
 گفت دیکه ای خواند      نزد بد بگناه است نامد  
 گفت هر کون حاجت در بین      که منم بادش روی زمین  
 گفت برم مرا جوان گردان      جز وصف از نهدن بستان  
 گفت این از خدای باید خواست      از من این خواستن چا بد راست  
 زد پیش آر حاجت بر بین      از من این آردو بخواد چنین  
 گفت بر تر شواز بر فرستید      که رطب خبر دبار ناردید  
 حاجت از که دکار خواهم من      دوزخ جان بدو بنایم من  
 از حرم عاجزی و مجبوری      و زهر رگ پا و بر غری دوری  
 بر غری از طاهره بیاست      که بهکست بهشت به بهشت است  
 باریب ای سیدی یکن رسول      دور گردان دل مرا از فصول  
 ای خداوندی نسردای بیست      چشم مرا بچو اسم بخشن سنا

### فی مذهب در اعلیٰ اجمال

دین باشد و این اند جفت      چش دی خود سخن که بار دگفت  
 بگوئی است گفتگوئی پس      از دمانش دل سپاردید  
 زده زده کرسی خوشتر      ز سنجانی و خط مادر تر  
 تا کیم زمانه اخی شد      دلی او شقیار بر من شد  
 زده گزین به شوگر بد      آن نه از چشم که شوگر بد  
 هر که از هر یک نماز خدای      بنشیند است در دلی و دریا



ردی چون ابراهان دژم دارند که جوهر آب در شکم دارند  
 چون در آن سرای فرج اند که خرد دارد منقش شده  
 هم گنج که گشت خوابگر غلی غوا که گشت خاکسار  
 ای ز غرض سینه جو امل بنفشه از من زردی بند و سل  
 مدینه سرشت چرخان باز بر پشت مانده آن  
 از غفلت بیرون شد طبع است بر کف جان چه درد  
 در دهن بر در کف بر پشت که در دهن آب ردی بر کف  
 حاصل صفیه بر دم در پنج نفس نیز جیب غرق و لیج  
 صد دهنده و ششم و شصت و آن که در شان افراشته جو بهار  
 نر خدا نرس دنی ز فردم نمرم که تواند اهنه رو آردم  
 همه در جفت دجی و انجان از شربت بگو بجان  
 کرده منور شرع را احکام همه پیش بر ای فوایش غلام  
 ای رسول خدا ای به پنهانی از پی است از برای خدا ای  
 در مدینه ز خاک سر بر دار قایم چینی که گشت سر بر دار  
 زین فرشتان گرفت مهر تو زاده شده مهر دشت تو  
 با بدید و دشرع دست او دان پسندید و رادامت  
 با بدید و دشرع رسول کشنده جدا بجان فقل نقول  
 با بدید و دشرع صدق بودی قاری از عیب و ریب دهر بوی  
 با بدید و دشرع عمری منبرم کرده جمع دلو دهری

باد بهر در و سبزه تفتان      انکه بود در شب قرآن  
 باد بهر مدغم غنچه حسن      انکه ادر اعدای خداوندی  
 و این بیت باب انقاد لکلم احد در سوره الذین امنوا الذین یعطون الزکوٰۃ  
 یؤتوا الزکوٰۃ وهم را کون نفسرا این آیه منزه عاود و اسنان فی منافع  
 امیر المومنین علی این ابی طالب کرم احد دهم در سخت جنت  
 در رخ برادر شود و در ادگر      در رخ کعبه دجود و در ادگر  
 نویسنده

و ان گوید جماعت اصحاب      همه در راه دین ادوا مال باب  
 و ان سوزد مباح و الفار      همه در راه دین شرع بگو کار  
 اهل صفه بر افغان رسول      همه پاکیزه اند خرد و فقول  
 فی صفتهم المرفق

راه دور از دل درنگی است      کفر دین از پی دوری است  
 در زبانی است راه بد      همه در پیش غوی نشاء بد  
 لقب مذکور مجازی کن      خوار و در باسی به بخاری کن  
 گفت بگذارد کرد برای      بدمانی که ان را خود بکشی  
 دوزخ امان مگر بشید و غا      روی بخشن و صدق و بد  
 تا ترا در زلفهاست آمد      و انما انت منبأست آمد  
 در نرسندی می نرسد منم      در نرسد من صحنه دینم  
 راه دین بر تو کردی بس      که نوری تو آید در شب

ماکی بنی مبل صحت تا آمل      مبل تا آمل در  
 دوری او سر کار بچو افور      ثب ابل الکفور ابل فبور  
 سر فرا چشم دگوش داد خدام      داد نبود مرد در انجاس  
 امر داد لا و ترا جو صحت شد      عذر بر خاست دودت مبلت  
 کیشندی برنی از دوزخ      در نه مادی از خوار و بر نه  
 جز و بداند خواب که بر نکش      سر زان مان کرد کار نکش  
 دره کن نام خویشی فرعون      که خدای در سل نهانی مرن  
 چه تو چه قوم عاد که نکش      ای جو نرد و خرد بر آتش  
 باشت زنا از غی زان رسد      باشت تابش نهی چه کسر  
 اندو جوان بر آوردند دیار      که ز قوم بنود روز شمار  
 بر دوزخ عذاب دید داشت      من هر یخ از دل رمید داشت  
 دل نبرد حق بکار زار      تا بگوید زانود و اکهار  
 بر دوزخ بر دوزخ است کن      در چنین راه بد طهارت کن  
 غرقت برشت من ناید      تا جهنم مزایا شباید  
 کاذم که تو زین رود سبوت      ایچ بنی بچشم سر حشت

فی بیان مبل السواد

ذره مساب کن      در نهشت بود عتاب کن  
 در وانی بود عذاب دین      در و محشر بدان عذاب دین  
 کوبندی ز بند ظلم و ظلا      در نو مانا جوادی تو برا

محرم  
 در این  
 در ده  
 در ده

چون موافقت کنم گفته بقیه      گفت و در نامه آن بر فل  
 انشا رست باین و الا عرض بعباده و الله الکفر که در بسیار و دانه در مورد و فرود  
 شده و نمی پسندد و در غیر از باید در میان خود را بکفر نه بر این فرست  
 که مایه می شود بدو بیکای پسند و حقوق خود آن به بند  
 خود کند میسکین داده رضا      پس موافقت کنم  
 این خزا را در گذشته را می دنیا می      خزا را داده در ای خود  
 را در صفت محکم تمیز می      شروع را مصطفی کند تا در این  
 خزا این جمله ترغبات قر      کار خود کن بقول مسکر  
 پادشاه را بر این یکبسه      خود کنم خود کشم عذاب سهر  
 در صفات تو ظلم خوان گفت      بوسکی در جوان خوان گفت  
 ره نمودی رسل در سناد می      بر تو حاجت حاجت به ادی  
 که تو بر بندد که خواسته      در مکافات آن نگاشته  
 این معایب بظلم شد با سستوب      این ضرر و ظلم جور  
 آنچه مادر الظلم شد با رد      بود از نفس  
 او خزا را در است بنموده      که تو در ره روی خزا سرشته  
 که بد نفس تو شود مایل      از صفت ظلم عظیم پس تا در این  
 آنچه ادان تو را سنی خواهد      که بدست که بدی کنی شاه  
 انبیا را بگو بچه در سناد      چون دی افکنده ظلم را انبیا  
 تبیین حاجت رسل نمود      جو باشد جهان در این خود

هر کسی از دین بخواهد ..... با کسان در جهان بپیراند  
 نیست حاجت بنامه دینجام ..... برین دهر نکشت کار تمام  
 خوابه در خواب فتنه بپوست ..... روزه محشر مرا که کرد دست  
 اذنی بر سینه روزه رسنا خیز ..... کفای خواب اندر دین بی هر خیز  
 باز کوتاهی بر اگر دی ..... مال انجام د ..... چون طردی  
 بیکه راه از افغان برین ..... ز چه کوی که کباب برین  
 پیش کرمی مکرر انکار ..... کردی از دایان خود هزار  
 با کوی تو خواستی برین ..... بر تو بد افتاد سخن  
 خبر د بود در یات بکوی ..... خواستی رازد علاج بکوی  
 چون کشم این خدای بختی ..... بر سر این کاس سخن کو سلی  
 که چرا ز این لعین رسول ..... گفت بر دست منم و مقبول  
 گویند که ان تقای تو بود ..... و اینان بفل بر رضای تو بود  
 گفته باشد خدای را ..... که باشد بکار در عالم  
 سوزا خدای که خواهد ..... بجز از دین خدای که خواهد  
 چه کند که دین خدای بود ..... که برین ظلمت رضا بشود  
 دای بهار را در ابروان ..... غنی را به کوه چار و به ان  
 واجب چار بر داند برسی ..... بار خود سوزی بار دایان  
 در پیش باطن تابید و نام ..... خواب و بقیه به ان نه نام  
 پیش ازین با تو گفت خوانم ..... که غافل بدید سلبانم

کلامی که در این کتاب  
 است از کلامی که در این کتاب  
 است از کلامی که در این کتاب  
 است از کلامی که در این کتاب

کوشا بر خراکم آگاه      تا عیالی نبوی و الشی راه  
 این احاطات راست که بقی      اکرم نبی هم چون ابلیس  
 ز کجایم اتم نیاوردی      ترقه تا کجا درین درود  
 عیالون را همدین در زمان      بهش تا عیالون نیا و مکان  
 دانش داشت بقیه عیالی نبوی ازین عیالون و اندین تا عیالون که در سبزه  
 و مالی تا در سوره رزق واقع شد و کجای محمد با بر بهشت افانکه دارند  
 معالیم از عهد را چون از باب فطری و انانکه دارند معالیم نو عهد را چون کجایی می  
 را چون احباب را اهل

این سخن بسیم کنم که بنویشتی      در بهر اندرو بی کوشی  
 فی احسن التقییر

بدل گرفت ابر شدم      زین حیات زیم کشیده  
 زین حیات زیم بی مقود      بنز آید در رسم ز وجود  
 آن ضایع کنه چو کوه شدم      در زین دهان مسود شدم  
 مرک بنز زنده گانه بد      نسبت کار و ترک خود جز د  
 سال و بنه هر گناه به معرم      روز و شب هر گناه خود معرم  
 ای خداوند در وی بهنای      رحمت این رسول را در نمای  
 که مرا زین کرده بر مانای      تا کجا درم جهان با سنانای  
 که چه دارم کلاه بسیار می      تا در نبسم در زمانه با زاری  
 و در سب را ابد به دارم      که چه از دوزخ گفتم گارم

که بخاتم نبی

که بخاتم دبی بدین دو سبب      در انجمن جمع چهار بار ب      «  
 این یکی حد خاندان رسول      حب این شهر مرد وخت بول      «  
 و آن در بعضی آل بوسفیان      که اند ایشان بد در سید زبان      «  
 مر مرا این سبب نجات دبی      و در جنم مرا برات دبی      «  
 مایه من بر در حشر و نیست      وطن چنان آیدم که این در نیست      «  
 شکر و ز که بند چون در آن      بدست اندر شانه چهر آن      «  
 این سناد در دستانش را      مایه بد در دستانش را      «  
 نامان بنشانی      ظالمان را جز از برای      «  
 خاسم بر ظالمان آل رسول      آنکه ایمان نکرده اند قبول      «  
 خشم این بنیاد در و رسید      اجل اندر دفا و عقل بدید      «  
 در چشم خواب در کشتب      که نکشتار با بنم لب      «  
 عقل دانست رفت رفتن جان      آمد رفت خواهد از میان      «  
 آمد پیش با فطر سفری      کو که با هم بر این فطر گذری      «  
 چون نفسم ز دهر این آمد      این مرا بیت دایم این آمد      «  
 نامش آمد کتاب اذان که اجل      جان را بود در دهن بصل      «  
 که در این بیام نام شد      نفع کفار در بیام باشد      «  
 آنچه گفتیم نلایم از بکمال      هست چون نفس دما و آب نلال      «  
 اگر اندر جهان خفایم بدی      گفت جوی من نا اید تمام بدی      «  
 چون بر فتم بعد از مذرم      چش اسناد دین جو فردم      «

چون هر قسم بخدمت رسیده

بار باین خدایا بندگان را در  
 نگر خواستد و دعا گو باشد  
 چون ترا جان بر دل از جانست  
 نه که جو خاک بهشت نجات شود  
 من زار دار گفت ترسانم  
 کیان ابد دست رفتن ز میان  
 کرد خود را در خود دردم  
 تو چنان دانی که بهیچین باشی  
 چون ترا دیدم مرد بهیچ  
 کتاب گفته ای بعد از رسولی  
 علی بن ناصر الترمذی الملقب به ماکر رحمة الله علیه سب طعن الطامع فی الکتاب  
 ای تو بر دین معطفی سالار  
 عهد و پیمان را بیا داور  
 دین حق را بکن توئی برهان  
 تو بعد از خدا و من ناچار  
 سال در درخت ناک و اندکین  
 گشته بکوش مرتبت تو نین  
 مکن آفر برادر من پیش آرد  
 در میان این حجابها برادر  
 که چه بستم اسیر بر اهل  
 چشم دارم که کار کرده مهمل



نایابی این انقباض دین دوری      لب رفتن کوزه نموده در      «  
 عهد های نسیم را یاد آر      حق نام و نام نزدیکه از      «  
 این کشتابی که گشت ام در بند      چون رخ خورشید در لبند      «  
 که چه بسیار دیده نامیست      چو دیده بدین صفت نصیب      «  
 دانشهای عارفان سخن      نماند و با فراغی سر دین      «  
 هر چه دانسته ام ز نزد علوم      که در ام حلقه خلق را معلوم      «  
 آنچه نفس است و آنچه اخبار است      در مشایخ هر آنچه انا و است      «  
 اندرین نام جهان هست      مجلس فعلی اهل شمعیت      «  
 ملکوت این کن به هر خواست      هر چه نوبت فوایدش داغند      «  
 عقل را غرضی جان باسد      عارفان را به از درون باسد      «  
 سحری که در ام درین معنی      زبان کجا عقل دارم این فتوی      «  
 که پنج کم بدین سحلی شاید      زین سخن جانها هر اساید      «  
 بکس سخن زین دعای دانش      بهیو ذان پاسی دانش      «  
 در هر سال و ماه بهیو عداست      دل مروج را سالان خفاست      «  
 من بگویم ز خود نگو دان      که گویم فعلی به هر خوان      «  
 ز خود را نسیم است هر کس      نه بود دیگر حدیث با یک دین      «  
 روز باز از فضل و علم مفید      هر چه علم و عالم تو حید      «  
 بهیو دوشنبه و دوشنبه      بحال و بهیو ماه تمس      «  
 بکل و خصلی هر کس دور      دست نا اهل دار بار ب دور      «

غلبه دایم این سخن را من « پیش از دهمین ذوالحجّه  
 کاین سخنهای من باشد « تا آنکه از عهد در الفتن باشد  
 جاپایان جلد ناپسند کند « در سر چهل و پند کند  
 و اگر باشد سخن شناس حکیم « بجز آن اورا هند نظیم  
 باید این بنیای خرد را بچرخ « هر چه شورش از آن مزج  
 ممانع مینماید من است « کاین راه شاد و راه نیست  
 که کند طعن اندرین نادان « گویند نیست بهتر از قرآن  
 فواید کما در عهد دل هر ریم « محبت محمد را با فلک ندیم  
 هر میان نظیم او بود تر شد « تو بر دشمن کن هر چه ایشان هند  
 چون رسیده اند این من شود « معطی را در آن زمین اسود  
 شادمان معطی را در آنش « تا آنکه بسند و بسند ارش  
 جاپایان گریه اهل نما « هر آن در جانشان زنده دعا  
 مرفی و بول و دوسر شش « انکه سوگند من بود بسش  
 خودم غم که آل حسنیان « بنوع از حدیث من شادان  
 مالک دوزخ او بود فضیلتان « هر آن از آن غلبه که به زبان  
 بند در این معطی است یقین « جان من بود جانش را اندی  
 آل او را بجان فریدارم « در بدین خداد آل هزارم  
 نو که بر دین پیش بر ما باشد « هر آن که جلد هر خواست  
 دوسندار رسول دآل دیم « هر آنکه بوسند در ذال دیم

۲۴۲

گویند این مفسد و مذنب : هم چنین چه دارم با رب :  
 من زهر خود این گویند : کار زین در سخات دهم :  
 آنچه کوی جبار و فونی کن : نسبت اندر کن محال کن :  
 عد و شست و هزار ابیات : همه امثال و بند و مدح و مفاات :  
 گفتم این و برت و شنادم : در کج علوم بگشادم :  
 که مرا این سخن بسند آمد : حال من رسته از کار آمد :  
 در بسند و تا به این فشار : خود مدح من بجهاد انکار :  
 تو شناسی که نسبت برل و محال : تو شن کن زود و خاک بر لب :  
 منظر نامه : آم درین طاعت و : از غم زود کار بر دل کوه :  
 این سخن را مطالعت و مای : بنای و بعد در جواب بازاری :  
 منم من ازین غر الفدایع : عرض کن بر همه خریف و وضع :  
 کوش این اعتقاد مجد و حسنت : چه بر گفتن آنچه مفقود است :  
 بس کنم قصه و دعا گویم : در خدا در غار خا گویم :  
 خواهم از کار من سب و در : که شوی بر سطح مراد تا به روز :

در تاریخ انجام کتاب

تا به گویند بر چنین گفت : و در ریاست جمله گفت :  
 بودی که شسته از مراد : که ازین گفتنها به ادم داد :  
 شد تمام این کتاب در مدح : که در آرد لکن درم این را :  
 بالقدس و جبار رفته ز عام : بالقدس و سی و پنج گفت تمام :

